

# رَبِّهِ كَا

نویسنده: دافنه موریه

## فصل اول

دیشب دست‌درد دست خواب، باردیگر به «مندرلی» سفر کردم و درست مقابل در کاخ ایستادم؛ نرده‌ها را دیدم و به یاد اولین ورودم افتادم که چگونه با آغوشی باز پذیرایم بودند و اکنون در رویای من آن‌ها با زنجیر بسته شده‌اند. گویی نمی‌توانستم وارد آنجا شوم. در خواب سعی کردم نگهبان را صدا بزنم؛ اما جوابی نشنیدم. کنجکاوانه نگاهم را پشت میله‌ها کشاندم و کسی را در آنجا ندیدم. خانه به کلی خالی و بی‌صدا بود. حسی غریبی داشتم. قدرتی در وجودم من را سبک‌بار، مانند روحی از میان نرده‌ها رد کرد و وارد کاخ شدم.

مسیر عبور مانند گذشته پرپیچ‌وخم و همچنان در انبوهی از درختان احاطه شده بود. هرچه بیشتر جلو می‌رفتم؛ حس می‌کردیم اینجا نسبت به آن روزهای گذشته، تغییر زیادی کرده است. به راهم ادامه دادم که ناگهان، شاخه‌ای را روبه‌رویم دیدم. خم شدم تا از آن عبور کنم، یک‌مرتبه، با منظره‌ای مواجه شدم که به شدت قلبم را فشرد. من این کاخ را تا به حال چنین پژمرده و غمگین ندیده بودم. همه‌جا در تاریکی پاییز غرق شده؛ زمین پوشیده از برگ‌های خشک و نارنجی و آسمان زیر تاق شاخه‌های درهم‌تنیده و بی‌برگ درختان سدر گرفتار شده بود.

اطراف را نگاه کردم، درختانی را می‌دیدم که پیش‌از این اینجا نبودند. همه‌چیز رو به ویرانی بود. درختان بلوط خشکیده و علف‌های هرز، برپای درختانی که ریشه‌هایشان سر از خاک بیرون آورده بودند؛ پیچیده شده. اینجا را دیگر نمی‌شناختم. این جنگل پراز خاروخاشاک آیا همان مندرلی سرسبز است که به داشتن گل‌های آبی زیبا شهرت داشت؟ حال دیگر گلی برای هرس کردن نبود، تنها ساقه‌های زمختی، وحشیانه و نامرتب از زمین روییده و بزرگ شده بودند.

مسیری که در آن راه می‌رفتم، گنگ و غریبه به نظر می‌رسید. انتهایش تا دوردست‌ها، هرچه چشم کار می‌کرد، خانه‌ای دیده نمی‌شد. به گمانم، راه عبور زیبای قدیمی، گم شده است. شاید زیر گل‌ولای پنهان شده باشد! همان طور که به راهم ادامه می‌دادم، یک‌مرتبه متوجه چیزی شدم که اطرافش را علف پر کرده بود. ایستادم؛ اضطراب عجیبی تمام وجودم را دربرگرفت. دقت کردم. آیا درست می‌دیدم؟ آری، اینجا همان مندرلی شگفت‌انگیز است و مانند گذشته در سکوت، به آرامی نشسته و تغییری نکرده است. شیشه پنجره‌ها، بدون اعتنا به پاییز، سبزی چمن را بر روی تراس منعکس می‌کردند. هنوز هم این معماری، مثل جواهری می‌درخشد. زمان بازگشتن، حس کردم چمن‌ها جابه‌جا شده و تا نزدیکی ساحل جلو رفته‌اند. دریا آرام بود و نور نقره‌ای ماه همه‌جا را روشن می‌کرد. هیچ ابری نمی‌توانست آسمان دریا را زیر سایه تاریکی ببرد.

برگشتم و دوباره به خانه چشم دوختم؛ تصور می‌کردم که یک روز بیشتر از ترک آنجا نگذشته است. باغ پرگلش به جنگلی سرد و بی‌روح تبدیل شده بود. درختان اکالیپتوس چندمتری، بیشه‌زاری را درسته کرده بودند که تمام گل‌های یاس را پوشاند بود. پیچک‌ها از دیوارهای کاخ بالا رفته و راه تنفسش را بسته بودند. در رویایم به همه‌جا سرک می‌کشیدم و چیزی مانع نمی‌شد. از خیابان عبور کرده و به تراسی رسیدم که علف‌های هرز از آن آویزان شده بود. کنار سکوت در خانه ایستادم و به دور از تصوراتم، احساس کردم که زندگی در آن خانه حرکت دارد.

روشنایی داخل، از پنجره‌ها دیده می‌شد، باد پرده‌ها را می‌رقصاند و به نظر می‌رسد در کتابخانه هنوز نیمه‌باز مانده است و دستکش‌هایم در آنجا روی میز، کنار گلدانی پرگل لمیده‌اند. همه وسایل مخصوص ما باید در آن اتاق باشد. جاسیگاری پر از ته سیگار، روزنامه مچاله شده تامیز، کوسن‌هایی که هنوز فرم جای بدنمان بر رویشان بود و جاسپر سگ باوفای ما هم باید سرجایش نشسته باشد و با صدای خداحافظی دمش را تکان بدهد. تمام این تصاویر برای لحظه‌ای نمایان شد و از برابرم گذشت. درست مانند دستی که برای ثانیه‌ای روی صورت کشیده می‌شود، روی ماه را پوشاند. یک دفعه شهر محو شد و پنجره‌ها در تاریکی فرو رفتند.

حال روبه‌رویم جزء دیواری بی‌جان چیزی نبود. خانه را مانند گورستانی سرد و بی‌روح می‌دیدم. تمام رنج‌هایم گویی در این ویرانه‌ها جمع شده بود و دیگر برای آن‌ها بازگشتی نیست. در بیداری، زمانی که به مندرلی فکر می‌کردم، اضطرابی نداشتم و به یاد می‌آوردم که سال گذشته تابستان را در باغ، به‌همراه آواز پرندگان، زیر خنکای درخت بلوط چای می‌نوشیدیم؛ در آن هنگام به فکر گل‌های یاس بنفش بودم؛ اینکه آن‌ها ابدی هستند و هیچ‌وقت از بین نخواهد رفت.

زمانی که ماه پشت ابرها پنهان می‌شد، در تاریکی مطلق شب، هنگام به خواب رفتن زمین و آسمان، این خاطرات در ذهنم بیدار می‌شدند. روزهایی که خوب و زیبا بودند و همان طور که در عالم رویا اتفاق می‌افتد، می‌دانستم در خواب هستم. در واقع خود را در سرزمینی غریب حس کردم. قبل از اینکه در گذشته پیش بروم، لحظه‌ای بیدار شدم و خود را در یک هتل خالی دیدم که افراد آن با جهان رویا متفاوت بودند. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را باز کردم و با دیدن درخشش خورشید طلایی متعجب شدم. آن آسمان آفتابی، شبیه نور نقره‌ای و ملایم مهتاب رویاهایم نبود. روزی مثل روزهای قبل شروع شد. ساعت‌های تکراری و یک شکل، اما به‌همراه آرامشی که پیش‌تر تجربه کرده بودم.

ما درباره‌ی مندرلی بایکدیگر حرف نمی‌زدیم و من از خواب‌هایم برای او چیزی نمی‌گفتم و مندرلی دیگر وجود نداشت.

## فصل ۲

ما نمی‌توانستیم دیگر به مندرلی برگردیم. از روزهای رفته، خاطرات زیادی باقی مانده بود که هیچ‌کدام از ما هرگز توان فراموش کردنش را نداشتیم. شاید یاد آن روزها، زمانی زنده شود و ذهنمان را به خود مشغول کند. او آرامش عجیبی داشت و هیچ گلایه‌ای نمی‌کرد؛ حتی هنگامی که گذشته را به یاد می‌آورد، کوچکترین اثری از ناراحتی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. این احساس دور از انتظار، ممکن است گاهی پیش بیاید. من این حالات را در صورت غمگینش می‌دیدم.

چهره‌اش مثل گذشته زیبا به نظر می‌رسد، بدون آنکه نشانی از زندگی در وجودش باشد؛ پشت‌هم سیگار دود می‌کند. هیجانی در پس حرف‌هایش نهفته است و از موضوعاتی که باعث رنجش و ناراحتیش باشند، فرار می‌کند و به سرعت حرف را تغییر می‌دهد. می‌گوید آدمی برای رهایی از رنج‌هایش باید مانند آتش، همه‌چیز را درمورد خود قبول کند. هر موجودی روزی آزمایش خواهد شد. هرکدام از ما ابلیسی در وجودمان پنهان است که از آن در عذابیم. البته رها شدن از این دلواپسی، آسان نیست تا جایی که می‌توانم بگویم ما آزادی خود را در گرو آن گذاشته‌ایم. به‌ویژه که من از ملودرام دردناک زندگیم خسته هستم. خوشبختی را نمی‌توان صاحب شد باید آن را در چگونه اندیشیدن و روح و روان خود پیدا کرد.

ما تمام این لحظات غذاب‌آو را تحمل کرده‌ایم؛ با تمام این‌ها، بازهم ناراحتی‌های دیگری هستند که با گذشت زمان برطرف می‌شوند. با دیدن لبخندش بیشتر پی می‌برم که باهم تفاوت داریم. ما دیگر رازی نگفته‌ای باهم نداریم و در همه‌چیز شریک هستیم. باوجود اینکه اتاقی کوچکی در هتل داریم، خوراک اندکی می‌خوریم و روزها شبیه بههم می‌گذرند؛ اما ما چیزی بیش از این نمی‌خواهیم. هر دو کارهای روزمره مخصوص خودمان را انجام می‌دهیم و از همه بهتر اینکه

سلیقه‌ای شبیه به هم داریم و کم پیش می‌آید که برای هم خسته کننده باشیم، البته خستگی بهتر از اضطراب است.

از طرفی در هتل‌های بزرگ ممکن است بعضی از آشنایان او را ببینیم. این روزها بیشتر مطالعه می‌کنم و با صدای بلند آواز می‌خوانم. او هیچ‌وقت بی‌قراری نمی‌کند، مگر اینکه اداره پست انگلستان دیر نامه‌ها را برساند. گاهی رادیو را روشن می‌کنیم؛ اما سروصدایش آزارمان می‌دهد و خاموش می‌کنیم. دوست داریم روش زندگی خودمان را داشته باشیم. مثلاً شطرنج بازی می‌کنیم. با تماشای مسابقه‌ها سرگرم می‌شویم. هیجان و پرش بازی بوکس و حتی بیلارد ذهنمان را مشغول می‌کند؛ اما گاهی بعضی از چیزها من را در فکر فرو می‌برد؛ مثل نگاه کردن به روزنامه‌های قدیمی.

روزی در مجله پرنندگان، مقاله‌ای در مورد پرنندگان جنگلی دیدم؛ زمانی که آن را بلند بلند می‌خواندم، ناگهان دوباره خود را در جنگل مندرلی یافتم. کبوترهایی را دیدم که بالای سرم در پرواز بودند و روزهای، تابستانی را به یاد می‌آوردم که صدای گوش‌نواز آن‌ها را می‌شنیدم؛ جاسپر سگ باوفایمان را می‌دیدم که آن‌ها را فراری می‌دهد. عجیب به نظر می‌رسید که نوشته‌ای کوتاه درباره پرنندگان من را به یاد این چیزها بیندازد؛ اما با دیدن چهره نگران او سکوت می‌کردم؛ به‌ناچار مجله را ورق زده تا مطلبی در مورد بازی‌ها پیدا کنم و این کار صورتش را تغییر داد و آرام شروع به نقد نتایج بازی کرد.

با این کار توانستیم از بازگشت به گذشته فرار کنیم و من مطلبی را دریافتم و آن این بود که او دوست ندارد روزهای رفته را یادآوری کند. از من می‌خواست خبرهای جدید انگلستان، مثل اخبار ورزشی، سیاسی و سرگرمی حتی مردم بریتانیا را برایش بخوانم و هرگز از این‌به‌بعد، خبرهای ناراحت کننده بازگو نکم. حرف‌هایی از جنس مه پاییزی، زمزمه باران و حتی ابر و بوی باتلاق که مندرلی را به‌خاطر می‌آورد بر زبان نیاورم. مسافران زمانی که برای دیدن اینجا می‌آیند، از راهنمای سفر استفاده می‌کنند تا محیط را بشناسد و با مشکلات اطراف راهشان آشنا شود؛ اما من

خود، نقشه‌ای مصورم. بریتانیا را با چشمان بسته هم می‌شناسم. شاید عجیب به نظر برسد، حتی در مورد مردم اینجا هم همه‌چیز را می‌دانم. نام تک‌تک صاحبان مزارع و املاک را از بر هستم و اینکه تا به امروز، چند حیوان کشته شده و چقدر آهو و گوزن شکار شده‌اند! همچنین می‌دانم می‌توان در کنار دریا ماهی سفید صید کرد و در چه مکان‌هایی قزل‌آلا پرورش می‌یابد. از تمام مسابقات ورزشی خبر دارم و پای تمام میزهای قمار می‌روم. از شرایط زراعت و اخبار کشاورزی آگاهم. حتی از قیمت چهارپایان خبر دارم و بیماری خوک‌ها را خوب می‌شناسم. شاید این‌ها تفریحات اندکی باشند که در قالب علمی قرار نمی‌گیرند، اما هر مسئله‌ای که درباره انگلستان باشد و بوی آن را بدهد، برایمان لذت‌بخش و شادی‌آور است.

باغ‌های انگور و جاده‌های پر از سنگ، برای من آشناست. می‌توانستم تا جایی که دوست دارم از تپه‌ها بالا بروم و از بالای حصار، هرچه می‌خواهم بچینم. بعد از این تفریحات با شادی به خانه باز می‌گشتم. آن همه بالا و پایین رفتن، اشتهایم را برای خوردن عصرانه بیشتر کرده بود. هر روز طبق برنامه پیش نمی‌رفتم و گاهی تغیرش می‌دادم. روی بالکن تمیزی که سال‌ها نور آفتاب برقیش انداخته بود می‌نشستم و به یاد چای‌های بعدازظهر مندرلی، دو برش نان برشته کره‌دار و یک فنجان چای می‌خوردم.

ساعت چهار و نیم در کتابخانه باز می‌شود و من متوجه می‌شوم که جوشانده‌ام، در یک سینی نقره‌ای روی میزی که پارچه‌ای سفید روی آن پهن شده است، قرار دارد. جاسپر، سگ باوفایم گوش‌هایش را تیز کرده و با آرامش منتظر شیرینی نشسته است. خوراکی‌ها با تشریفات مخصوص آماده می‌شوند؛ درحالی که ما امروز غذای کمی می‌خورسیم، من هنوز درمقابل چشمانم تکه‌های نان کره‌ای با آن کناره‌های برشته شده و گوشت بریان را می‌بینم. به‌جزء این‌ها، تعدادی ساندویچ و بوی دل‌پذیر و مزه لذیذ هم هست، به‌همراه یک تکه نان اضافی و شیرینی‌هایی که در دهانم آب می‌شوند. مقداری شیرینی که با بادام و انگور پخته شده است، دیده می‌شد. به‌قدری تنقلات وجود دارد که غذای یک هفته خانواده‌ای را می‌شود با آن‌ها تهیه کرد؛ اما گاهی، حتی فکر کردن به همه این اسراف کردن‌ها من را ناراحت می‌کرد؛ با این‌وجود، هیچ‌وقت نتوانستم از خانم دنورس بپرسم

که بعد از تمام شدن وقت غذا، با آن‌ها چه کار می‌کند؟ اگر هم می‌پرسیدم، با نگاهی محرقانه جواب می‌داد: من از زمانی که خانم دوینتر زنده بودم تا به امروز چنین سؤالی را نشنیده بودم! امروز که گذشته را شخم می‌زنم، نمی‌دانم بر سر او و فاول چه آمده است؟ نگاهش به اندازه‌ای متحیر بود که اضطراب همه وجودم را می‌گرفت و با خود می‌گفتم به‌طور حتم من را با ربه‌کا مقایسه می‌کند. انگار او بین همه ما دیواری ایجاد کرده بود.

درحالی‌که بین افکارم پرسه می‌زدم، از بالکن به آسمان صاف و آبی خیره شدم، خوشه‌های انگور مانند الماس، زیر نور خورشید می‌درخشند و پروانه‌های سفید در اطراف بال می‌زنند. شاید روزی برسد که به آن‌ها با حس بهتری بنگرم؛ اما حالا برایم تنها قابل اطمینان هستند.

هرچه فکر می‌کنم، این اطمینانی که امروز دارم، برایم ارزش زیادی دارد. درست است که دیر به آن رسیده‌ام؛ درهرصورت من خجالت و کم‌وری خود را دربرابر خطرات از دست داده‌ام و این به‌دلیل وابستگی به همسرم است که بالاخره به من جسارت داد. روزهای اول با شادی و خوشحالی پا به مندرلی گذاشتم؛ اما حالا باوجود آن اتفاق‌های ناراحت‌کننده ناامید شده‌ام؛ با اینکه دوست دارم همه‌چیز برایم خوب و خوشایند باشد. شاید این اعتماد به‌نفس کم من، باعث شده بود همه اطرافیان، حتی خانم دنورس من را با ربه‌کا مقایسه کند.

گذشته را در ذهنم مرور می‌کنم. خود را با همان صورت غمگین و موهای صاف و لباس بدفرمی که همیشه به‌تن داشتم تصور کردم که در پشت نرده‌های اتاق خانم وان‌هاپر غیرعادی قدم می‌زنم. به یاد دارم او قد کوتاه و اندامی چاق و فربه داشت. با شانه‌های پهن، یک پراهن چین‌دار به تن می‌کرد و کلاهی که کمی به عقب متمایل بود بر سر می‌گذاشت و کفش‌های پاشنه بلند می‌پوشید. پیشانی بلند و پهنش را مانند زانوهای شاگردان مدرسه‌ای جلو می‌داد و با یک دست کیفی بزرگ برای گذرنامه و کارت‌های ویزت را می‌گرفت و در دست دیگرش، بادبزی که آن را مرتب باز و بسته می‌کرد. همیشه این وسایل در دستش بود. وقتی وارد ناهارخوری می‌شد، معمولاً



یک‌راست به سمت میزش که در نزدیکی پنجره بود می‌رفت و سپس بادبزنش را تا نزدیکی چشم‌هایش بالا می‌آورد و اطراف را نگاه می‌کرد.

رستوران کوچکی که در آن اقامت دارم با رستوران‌های بزرگ هتل «کلازور» در «مونت‌کارلو» متفاوت است. او هم مانند من در حال پوست‌کندن یک نارنگی است و با آرامش این کار را انجام می‌دهد. حرکاتش با خانم وان‌هاپر فرق دارد که دست‌های استخوانی با انگشترهای قیمتی داشت و همیشه با نگاهی پر از شک به من می‌نگرد تا ببیند کارهایش را به درستی انجام می‌دهم. چه هراس و دلهره‌های بی‌دلیلی داشتم آن‌قدر کارم را خوب انجام می‌دادم که جای حتی نیم‌نگاهی هم باقی نماند. به‌نحوی که پیشخدمت هتل با آن چهره خندان از چند روز قبل که به این هتل آمده بودیم، می‌دانست که من خدمتکار این خانم هستم؛ به این دلیل یک بشقاب ژامبون سرد که اندکی پیش یکی از مسافران آن را به‌خاطر بدبرش بودن برگردانده بود؛ روبه‌روی من گذاشت. هنوز آن غذای خشک و غیرقابل خوردن را به یاد دارم؛ اما مجبور بودم آن غذای پس‌زده شده را بخورم.

یک روز ظهر، زمانی که مشغول خوردن ناهار بودیم، خانم وان‌هاپر حواسش سخت به خوردن غذایش بود و این‌را، چکه‌های سسی که روی چانه‌اش بود، نشان می‌داد و من فهمیدم که غذا را بسیار دوست دارد. از این منظره روی‌برگردانم که ناگهان متوجه شدم، میز روبه‌روی ما که در این سه روز خالی بود، امروز مهمان جدید و ویژه‌ای دارد تاجایی که صاحب هتل با خوشامدگویی گرم، خاص طبقات اشراف و سطح بالا، از او استقبال کرد. این برخورد موقرانه و محترمانه، خانم وان‌هاپر را به سمت خود کشاند؛ تاجایی که دست از غذا خوردن برداشت و با عینک دوربینش به برانداز مهمان جدید پرداخت. من از این کارش خجالت‌زده شدم. مسافر تازه بدون توجه به نگاه‌های سنگین و کنجکاوانه خانم وان‌هاپر غذایش را می‌خورد و این بی‌اعتنایی سبب شد که خانم، عینکش را در قاب گذاشت و خم شد و گفت: او آقای ماکسیم دوینتر، صاحب کاخ مندرلی است؛ حتماً نامش را شنیده‌ای، صورتش همچنان افسرده و ناراحت به‌نظر می‌رسد، انگار هنوز نتوانسته با اندوه از دست دادن همسرش کنار بیاید.

## فصل ۳

بعضی وقتها با خود می‌گوییم، اگر کنجکاوی‌های خانم وان‌ها پر نبود، حالا سرنوشت من چه می‌شد؟ اما تصور اینکه زندگی و سرنوشت من به او و رفتار او وابسته باشد، خنده‌دار به نظر می‌رسید. گاهی کنجکاوی دیوانه‌کننده‌ای داشت به حدی که من را به مرز عصبانیت می‌رساند و چاره‌ای هم نداشتیم، مثل اسیری بودم که محکوم به مجازاتی است که صاحبش برای او اجرا می‌کند.

با تمام این‌ها، وقتی می‌دیدم که مردم پشت‌سرش می‌خندند، مسخره‌اش می‌کنند و بد می‌گویند، ناراحت می‌شدم. کارهای عجیبی انجام می‌داد و همین رفتار باعث شده بود که بیشتر وقتها مورد تمسخر قرار بگیرد. مثلاً روزی یک‌مرتبه از اتاقش بیرون آمد و با همان سرعت دوباره برمی‌گشت و یا مدت‌ها پشت در اتاق‌های خدمتکاران می‌ایستاد و پنهانی حرف‌هایشان را می‌شنید. سال‌های زیادی بود که وقتی از «وبر» می‌آمد در هتل ساکن می‌شد و به‌غیراز بازی ورق، خود را با کار دیگری هم مشغول می‌کرد که جزء افتخاراتش به حساب می‌آمد و آن ادعای دوستی و مصاحبت با افراد بنام بود. حتی اشخاصی را که بیشتر از یک‌بار در اینجا ندیده بود، به صحبت می‌گرفت. آن‌قدر سرگرم حرف‌زدن می‌شد که انگار مدت‌هاست هم‌صحبت آن‌هاست. هرزمان آن‌ها را می‌دید و به‌سرعت خود را آماده می‌کرد تا نزدیکشان برود و قبل از آنکه بیچاره‌ها راه فراری داشته باشند، برای ناهار و یا صبحانه دعوتشان می‌کرد. شیوه برخوردش این بود که ناگهانی به سمتشان می‌رفت که نتوانند فرار کنند. در هتل‌ها خود را مالک زمین‌ها و خانه‌های بزرگی معرفی کرد و همیشه از سرسراه‌های دیدنی املاکش صحبت می‌کرد. بیشتر وقتها در تالار بزرگ رستوران غذا می‌خورد، یک فنجان قهوه می‌نوشید و دیگران را مجبور می‌کرد تا از او اطاعت کنند. او برای پرحرفی‌های مداومش نقشه می‌کشید تا افراد را به‌دام بیندازد و من هم با بی‌میلی مجبور بودم تسلیم اوامرش باشم. برای مثال، من را به انتهای سالن می‌فرستاد تا برایش کتاب یا روزنامه بیاورم و چاره‌ای

نداشتم جزء اینکه از دستورش اطاعت کنم. گاهی برای پیدا کردن نشانی یک مجله و یا یافتن یکی از دوستانش، وظیفه داشتم مرتب گوش به فرمانش باشم و از او پیروی کنم. همیشه در تلاش بود تا یکی از اشخاص مهم و سرشناس را برای هم‌نشینی انتخاب کند، فرقی نمی‌کرد، هر که می‌خواهد باشد. شاید عکسی از آن‌ها دیده بود یا چیزی راجع به آنان در ستون‌های هنری خوانده و یا فقط شرح حالی شنیده بود. همین کافی بود تا مشتاق هم‌صحبتی با آنان شود.

هنوز چهره‌اش را به یاد می‌آورم، مقابل چشم‌هایم است. گویی دیروز بود که پشت میز نشسته و شاید به این فکر می‌کرد که گفت‌وگوی امروز را چگونه آغاز کند. از خوردن غذا دست کشید و میوه‌اش را باعجله خورد. قبل از اینکه مهمان تازه‌واردی که کنار ما نشسته بود از جایش بلند شود، از جا برخاست و درمقابل او ایستاد. ناگهان به من گفت: فوراً به طبقه بالا برو نامه برادرزاده‌ام را بیاور به خاطر داری که کدامیک را می‌گوییم؟ همان نامه‌ای که به‌همراه عکس‌های ماه‌عسلشان را فرستاده بود. خیلی زود آن‌ها را برایم بیاور. به محض شنیدن این جملات، متوجه شدم که تصمیمش را گرفته و این بار موضوع صحبت او برادرزاده‌اش خواهد بود.

من نمی‌دانستم این مطلب، موردعلاقه من خواهد بود یا نه، چون باید نقش تماشاچی بمباران تازه حرف‌های او را بازی می‌کردم و در سکوت به دامی که برای شروع گفت‌وگو پهن کرده بود گوش می‌دادم؛ خوب می‌دانستم که این مرد تازه‌وارد با بقیه افراد فرق دارد؛ او کسی نبود که از کنجکاوی و دخالت افراد در کار و زندگی‌اش خوشش بیاد و این اطلاعات اندک را هم در مدت زمان کوتاه صرف غذا، به‌دست آورده بودم. با توجه به این شرایط، بازهم می‌خواست این مردک بیچاره را زیر حملات سخنانش بگیرد و از او حرف بکشد.

با وجود اینکه جوان و بی‌تجربه بودم، خوب می‌دانستم با این سکوت و تنهایی که او در آن فرورفته است، حمله ناگهانی خانم وان‌هاپر برایش خوشایند نخواهد بود. زمانی که وارد راهروی بزرگ شدم، مهمان تازه‌وارد از رستوران بیرون رفته بود و خانم از اینکه شکارش را از دست داد، با ناراحتی ابروهایش را درهم گره زد. از شدت عصبانیت فراموش کرد که من را به‌دنبال نامه‌ها فرستاده است،

منتظر نماند و از همان راه برگشت؛ اما لحظه‌ای نگذشت که مرد ناشناس دوباره وارد شد و این بار خانم وان‌هاپر فرصت را از دست نداد و با اشتیاق زیاد درکنارش نشست. من با دیدن این صحنه، به سرعت به سمت آن‌ها رفته و نامه‌ها را به دست خانم دادم. مهمان، تازه می‌خواست از جایش بلند شود که خانم وان‌هاپر با دست و حرکات مخصوصش، خود را به او نزدیک کرد و اسمش را گفت و در این میان رو به من کرد و متذکر شد: آقای دوینتر، قهوه‌اش را با من صرف می‌کند. لطفاً به خدمتکار بگو یک فنجان اضافه بیاورد. به نحوی این سخنان را مقابل آقای دوینتر بیان می‌کرد که او بداند، من پیشخدمت مخصوصش هستم. این مدل صحبت کردن به آن معنا بود که من فرد مهمی نیستم و ضرورتی ندارد تا در گفتارش ملاحظه‌ای داشته باشد و اداب مخصوص محاوره‌های رایجشان را رعایت کند.

به خاطر دارم در یکی از ملاقات‌های او، فکر می‌کردند من دخترش هستم و این اشتباه چندین بار اتفاق افتاده بود و یا زنانی که ما را درکنارهم می‌دیدند، سلام مختصری نیز به من می‌کردند. از طرفی مردان هم بی‌میل نبودند که به ما نزدیک شوند. تمام این دلایل کافی بود که خانم این رفتار را با من داشته باشد؛ اما تازه‌وارد برخلاف سایر افراد، برخوردی خاص و مؤدبانه‌ای داشت؛ به شکلی که متعجب شده بودم. شنیدم که به گارسون اشاره کرد و گفت خانم، نمی‌توانم تقاضای شما را رد کنم؛ اما شما دو نفر با من قهوه می‌خورید. قبل از اینکه بدانم چه پیشامده است و به خودم بیایم، دیدم او روی صندلی چوبی من نشسته بود و من روی نیمکت کنار خانم وان‌هاپر بودم. ابتدا خانم جاخورد و کمی ناراحت شد؛ چون پیش‌بینی نمی‌کرد چنین اتفاقی بیفتد؛ به همین دلیل فوراً صورتش در حالتی که مخصوص خودش برو فرورفت و درحالی که هیکل پهنش را به سمت مهمان می‌کشید و نامه‌ای که در دستش بود را تکان می‌داد، با هیجان و حرارت خاصی با او گفت‌وگو را آغاز کرد.

- لحظه‌ای که وارد سالن شدید شما را شناختم و با خود گفتم؛ آقای دوینتر، دوست بیلی است و باید عکس‌های ماه‌عسل بیلی و همسرش را به او نشان بدهم. اینجاست، ببینید این همان عکس‌هاست. زن بیلی به نظرم بسیار زیباست. او اندامی ظریف و چشمانی درشت و درخشان دارد؛

آنان در این عکس برای هواخوری به سالن «پالم» رفته‌اند. بیلی او را خیلی دوست دارد و قبلاً از اینکه در مهمانی «گلاریچ» همدیگر را ببینند، او را نمی‌شناخت. آقای دوینتر، فکر می‌کنم در آنجا بود که باهم آشنا شدیم، ولی به‌نظر نمی‌رسید که زن مسنی مانند من را به یاد داشته باشید. این جملات را با تبسمی که بر گوشه لب داشت و خیلی محکم بیان کرد.

آقای دوینتر گفت:

- برعکس، شما کاملاً درخاطرم هستید و بسته سیگارش را جلو برد و به او تعارف کرد و تا زمان آتش گرفتن نخ، ساکت ماند.

سپس ادامه داد: می‌دانید، من زیاد ساحل پالم را دوست ندارم و در آن حال، کبریتی را که به دست داشت خاموش کرد.

نیم‌نگاهی به او انداختم و در ذهنم به این فکر می‌کردم که رفتارش، مردان قرن پانزدهم را یادآوری می‌کند. صورت جذاب و حساسش که در هاله مبهم اندوه خفته بود، تصویری را در ذهنم آورد که در موزه «لوور» دیده بودم، بسیار شبیه او بود. نمی‌دانم چه زمانی آن را دیدم؛ اما خوب می‌دانم، تصویر یکی از اشرافزاده‌های قدیمی بود. درحالی‌که غرق در این افکار بودم، رشته گفت‌وگو از دستم رفت؛ اما می‌شنیدم که او می‌گفت: نه این خبرها، حتی بیست سال پیش هم برایم جذابیتی نداشت و من را سرگم نمی‌کرد. در آن لحظه صدای خنده بلند خانم را شنیدم که می‌گفت: اگر بیلی هم عمارتی مانند مندرلی داشت، او هم مثل شما دوست نداشت ماه غسلش را در ساحل پالم بگذراند.

- همان طور که شنیده‌ام، این قصر مانند بهشت است. سکوت کرد. تبسمی برلبان او نقش بست.

آقای دوینتر سیگارش را پک می‌زد و دود به‌شکل خطی مستقیم، دور ابروانش را می‌گرفت.

- من عکس مندرلی را دیده‌ام و با خود می‌گویم، چرا شما آنجا را ترک کرده‌اید.

سکوت آقای دوینتر کمی سنگین و آزاردهنده بود و هرکس آن را می‌دید همین حس را می‌کرد؛ اما خانم وان‌هاپر مانند بزی که زمین را با سُمش می‌کند، بدون اعتنایی به فتار او پیش می‌رفت و به کلی از فضای حاکم بر گفت‌وگو و حالت آقای دوینتر دور بود. من که شاهد ناراحتی این مرد ناشناس بودم، مانند او پریشان شدم؛ زیرا به‌خوبی مشخص بود که تمایلی ندارد در این باره حرف بزند. به‌گمانم آقای دوینتر متوجه ناراحتی و حس خجالتی که داشتم شد؛ زیرا آهسته به‌طرفم آمد و محترمانه پرسید: آیا بازهم یک فنجان قهوه میل دارید؟ و چون من درخواست او را رد کردم، سرش را تکان داد.

احساس کردم به چهره‌ام خیره مانده و در فکر فرورفته‌ام؛ پس از چند ثانیه‌ای از من پرسید: نظرم درباره «مونت کارلو» چیست؟ این دعوت جدید برای مصاحبت، من را بسیار حیرت‌زده کرد؛ به‌نحوی که مثل شاگردان مدرسه‌ای در پاسخ دادن به سؤال درمانده بودم. به یاد دارم جواب ساده و احمقانه‌ای دادم؛ اما خانم مانند همیشه میان کلامم آمد و گفت: آقای دوینتر، او دختر کم‌روبی است.

اگر از من بپرسید، مونت کارلو را دوست دارم. زمستان‌های انگلستان من را آزار می‌دهد. نمی‌توانم هوایش را تحمل کنم. شما برای چه به اینجا آمده‌اید؟ فکر نمی‌کنم عادت به چنین جاهایی داشته باشید. آیا اینجا را برای گلف بازی کردن انتخاب کرده‌اید؟ او گفت: چون باعجله از انگلستان بیرون آمده‌ام، هنوز نمی‌دانم و بعد از آن دوباره در فکر فرورفت و کمی ابروان خود را درهم کشید. خانم وان‌هاپر بدون اینکه متوجه حالت او باشد، به پرچانگی خود ادامه داد: البته، حتماً دلتان برای ابر و مه مندرلی تنگ می‌شود. آنجا زیبایی خاص خودش را دارد. تمام مناطق غربی در بهار دیدنی هستند. آقای دوینتر، با شنیدن این حرف‌ها، سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و یک‌مرتبه تغییر عجیبی را در نگاهش دیدم؛ به‌شکلی که نمی‌توانم توصیف کنم. حالتش وصف شدنی نبود به حدی که برای مدت کوتاهی او را درخود فروبرد و در آن حال بود که متوجه شدم، دیگر به من نگاه نمی‌کند. اندکی بعد، با کمی حرارت گفت: بله، همین طور است؛ مندرلی همیشه زیباست. سکوتی بینمان حکم‌فرما شد که غم و اندوه سنگینی داشت.

صدای خانم وان‌هاپر مانند یک زنگ الکتریکی، رشته خیالم را پاره کرد. او گفت: به‌گمانم شما مردم زیادی را در اینجا می‌شناسید. باید اعتراف کرد که زمستان مونت‌کارلو، بسیار دلگیر است. در اینجا چهره‌های آشنا کمتر دیده می‌شود. سخن‌چینی و پرچانگی را شروع کرد. مشخص بود اسامی که بر زبان می‌آورد برای او آشنا نبود و هرچه بیشتر صحبت می‌کرد، آقای دوینتر بیشتر در فکر فرو می‌رفت تا سرانجام، پیشخدمتی او را از این وضعیت نجات داد. خدمتکار نزدیک میز ما آمد و به خانم وان‌هاپر اطلاع داد که خیاط مخصوصش در سوئیت منتظر اوست.

آقای دوینتر به‌سرعت از جایش بلند شد و صندلی را کنار کشید و گفت: نمی‌خواهم وقت شما را بیش از این بگیرم؛ مد لباس لحظه‌به‌لحظه عوض می‌شود. این حرف‌ها چندان خانم را ناراحت نکرد و فکر کرد شوخی بیش نبوده است. درحالی که به‌سمت آسانسور می‌رفتیم، خانم وان‌هاپر همچنان می‌گفت: از شانس خوب من بود که شما را ملاقت کردم؛ متأسفانه مجبورم برای کاری به اتاقم بروم؛ اما برای صرف نوشیندی به سوئیت من بیاید؛ فردا عصر امکان دارد دو سه نفری از آشنایان مهمان من باشند. آیا تمایل دارید به ما افتخار دهید؟ من از خجالت رویم را برگرداندم؛ نمی‌دانم او چه حالتی پیدا کرد؟ می‌خواست بهانه‌ای بیاورد. بعد گفت: باید عذر من را بپذیرید؛ فردا باید به «ساس‌پل» بروم؛ نمی‌دانم چه ساعتی برخواهم گشت.

خانم وان‌هاپر با بی‌میلی از تقاضای خود دست کشید؛ اما هنوز کنار در ورودی آسانسور ایستاده بودیم که گفت: شاید تو برای آقای دوینتر مناسب باشی، جوان با استعدادی هستی. همچنان مشغول حرف زدن بود که وارد آسانسور شدیم و او در ادامه گفت: چقدر عجیب بود، این باعجله رفتنش چه معنایی دارد؟

مردان چنین رفتارهای غیرعادی را، زیاد از خود نشان می‌دهند. یادم می‌آید یکی از نویسندگان مشهور هروقت من را در راهرو و یا پله‌ها می‌دید، با همین عجله دور می‌شد؛ اما آن زمان من بسیار جوان بودم. بالاخره آسانسور در طبقه خودمان ایستاد. مأمور آسانسور در را باز کرد؛ همین طور که مسیر راهرو را ادامه می‌دادیم به من گفت: عزیزم، از این مدل صحبت من دلخور نشو؛ تو زیاده‌روی

کردی. اینکه هم‌صحبتی با او را به خود اختصاص دادی، من را ناراحت کرد. شاید او را هم رنجیده خاطر کرده باشد.

مردان از این رفتارها خوششان نمی‌آید. پاسخی ندادم. چه حرفی می‌توانستم بزنم. او درحالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت به من گفت: بروم؛ اخم نکن. لبخندی زد و بعد اضافه کرد؛ جدا از این‌ها، من خود را نسبت به تو مسئول می‌دانم؛ باید نصیحت‌های من را که به‌جای مادرت هستم، قبول کنی. بعد آهی کشید و درحالی که دامن گشاد لباسش را بالا می‌زد وارد اتاق خواب شد که خیاط در آنجا منتظرش بود. من جلوی پنجره ایستادم و بیرون را نگاه می‌کردم. آفتاب هنوز کاملاً می‌درخشید و نسیمی هم می‌وزید.

تا نیم ساعت دیگر باید برای بازی بریج به سالن می‌رفتیم. پنجره‌ها کاملاً بسته و درجه حرارت اتاق را پایین آورده بودند. به کارهایی که باید انجام می‌دادم، می‌اندیشیدم. در فکر زیرسیگاری‌هایی بودم که باید خالی می‌کردم. ته‌سیگارهای ماتیکی که با رنگ دسر شکلاتی قاطی می‌شدند. بازی بریج را هم زیاد دوست نداشتیم؛ چون باید تمام مدت بازی آن‌ها را نگاه می‌کردم و از طرفی دوستان او هم مایل نبودند با من بازی کنند. مردان هم از روی اجبار و برای حفظ ظاهر احترامی به من می‌گذاشتند و درمورد تاریخ یا نقاشی سؤالات آزار دهنده‌ای از من می‌پرسیدند و فکر می‌کردند که چون به تازگی درسم تمام شده است؛ نمی‌توانم درمورد مسائل دیگر صحبت کنم. از تصور کردن این چیزها آهی کشیدم و دور شدم. دوباره کنار پنجره آمدم. آفتاب منظرهٔ باشکوهی داشت و سطح دریا هم بر اثر بادهای بی‌رمق، پر از کف‌های سفید شده بود. در این لحظه، به یاد گوشواره‌ای از «موناکو» افتادم که یک یا دو روز گذشته از آن عبور کرده و به تماشای ساختمان‌های بلند سرگرم شده بودم. در آن بالا، پنجرهٔ کوچکی را دیدم و احساس کردم شاید در خلوت آن، مردی تنها زندگی می‌کند. کاغذ و مداد را برداشتم و به کمک خیالم طرحی از آن را رسم کردم و سپس چهرهٔ فردی را که در عالم خیالم تصور می‌کردم را، با چشمانی اندوهگین، بینی کشیده و لبانی نافرمان و زشت، روی کاغذ کشیدم و بعد در ادامه ریش و یقه‌ای آهاری به سبک نقاشان قدیم به آن اضافه کردم. محو پیچ‌وتاب خطوط و نقوش بودم که صدای کوبیدن شدن درِ اتاق آمد و



آسانسورچی وارد شد؛ پاکتی دردست داشت و پرسید خانم در اتاق خودش است؟ گفتم بله و سری تکان داد و گفت: این برای شماست. پاکت را گرفتم و درش را باز کردم. کاغذی در آن بود که بر رویش نوشته شده بود: "پوزش من را بپذیرید. فکر می‌کنم امروز درحق شما بی‌ادبی کردم."

تنها این یک جمله نوشته شده بود؛ هیچ امضا و عنوانی هم نداشت؛ اما نام من روی پاکت، به خط مخصوصی نگارش شده بود که برایم ناآشنا بود. خدمتکار پرسید: قصد دارید پاسخی برای نامه بنویسید؟ گفتم نه. هنگام رفتن پاکت را در جیبش گذاشت.

دوباره سرگرم نقاشی شدم؛ اما دیگر طرح‌ها و خطوطش را دوست نداشتم و آن چهره، درنظرم بی‌رنگ و بی‌جان شده بود. حالا دیگر، ریش کوتاه و یقه آهاری نقاشی، جدول بیش نبود.

## فصل ۴

فردای آن روز خانم وان‌هاپر وقتی از خواب بیدار شد، گلودرد شدیدی داشت. هنگامی که دیدم حالش این‌طور آشفته و بد است، با پزشک تماس گرفتم و او هم به‌سرعت آمد و پس از معاینه گفت: شما مبتلا به آنفولانزا هستید و نباید بدون اجازه من از اتاق بیرون بروید. ضربان قلبتان کمی غیرطبیعی است و اگر مدتی استراحت کافی نداشته باشید، بهبود پیدا نخواهید کرد. سپس رو به من کرد و گفت: خانم وان‌هاپر باید در اتاقش بماند و یک پرستار مخصوص از او پرستاری کند؛ شما به‌تنهایی نمی‌توانید این کار را انجام دهید؛ زیرا ایشان حداقل پانزده روز استراحت لازم دارد.

این پیشنهاد به‌نظرم خیلی خنده‌دار بود و اعتراض کردم؛ اما باکمال تعجب متوجه شدم که بیمار هم با پزشک موافق است. به‌نظرم از اینکه پزشک تا این اندازه به او محبت داشته، خوشحال شده است. او همیشه دوست داشت مورد توجه قرار بگیرد و از اینکه با این حالش، مرتب به او تلفن بزنند و یا دسته گلی برایش بفرستند خشنود و راضی بود. از طرفی، در آن فصل از سال، مونت کارلو چهره غمگینی داشت و خانم وان‌هاپر هم ترجیح می‌داد که کمی استراحت کند. لازم بود در ساعت‌های معین چند تزریق آمپول داشته باشد؛ به همین دلیل پرستار مخصوص او آمد تا به این کارها رسیدگی کند.

من هم برطبق وظیفه به افرادی که عصر امروز قرار بود به دیدن او بیایند، تلفن زده و بیماری او را اطلاع دادم. سپس به سالن غذاخوری رفتم. معمولاً در این ساعت رستوان خالی بود و اتفاقاً تمام میزها هم بدون مشتری بودند، به‌غیراز همان میز کناری ما.

آقای دوینتر سر جای خود نشسته بود، البته من برای دیدن او آمادگی نداشتم؛ زیرا فکر می‌کردم، همان‌طور که گفته بود، باید به ساس‌پل رفته باشد. بدون شک او می‌خواست خیلی زود ناهارش را بخورد تا یک ساعت، با ما مواجه نشود؛ زیرا زمان صرف ناهار در آنجا، معمولاً از ساعت یک شروع

می‌شد. حالا که وسط سالن رسیده بودم، نمی‌توانستم به عقب برگردم. روز گذشته که کنار آسانسور از هم جدا شدیم، دیگر او را ندیدم. مضطرب شدم و دسپاچگی‌ام باعث شد، وقتی که می‌خواستم پشت‌میز بنشینم، دستم به‌گلدان پرگل برخورد و تمام گل‌ها و آب‌گلدان روی میز و لباسم بریزد؛ زمانی که این اتفاق افتاد، پیشخدمت آن‌طرف سالن بود و این قسمت را نمی‌دید. در همان حال، آقای دوینتر با یک دستمال به‌سمت من آمد و خیلی جدی گفت: شما نمی‌توانید پشت این میز خیس بنشینید؛ اشتهایتان حتماً از بین خواهد رفت؛ بهتر است از جای خود بلند شوید و پشت میز من بیایید؛ سپس با دستمالی که در دست داشت، شروع به خشک کردن میز کرد. بعد خدمتکار هم برای کمک آمد و بقیه کارها را انجام داد. به او گفتم: زیاد مهم نیست من تنها هستم و می‌توانم پشت میز بنشینم. او پاسخی نداد و خدمتکار هم مشغول جمع کردن تکه‌های گلدان از روی میز و زمین بود که او مجدد به خدمتکار گفت: با این کارها کاری نداشته باشید. بشقاب دیگری روی میز بگذارید. خانم با من غذا می‌خورند. با پریشانی به او خیره شدم و گفتم نه نمی‌توانم بپذیرم. پرسید چرا نمی‌توانید؟

سعی کردم بهانه‌ای بیاورم؛ چون می‌دانستم او هیچ تمایلی ندارد تا با من غذا بخورد، شاید برای رعایت ادب از من درخواست کرده باشد. می‌دانستم که باحضور خود وقت او را خواهم گرفت؛ به همین دلیل تصمیم گرفتم شجاعت داشته باشم و حقیقت را به او گفتم. لطفاً خود را مجبور نکنید که با من غذا بخورید، البته شما لطف دارید؛ اما خدمتکار میز من را تمیز کرده و من پشت آن راحت‌تر هستم.

او اصرار کرد که اشتباه می‌کنم و پیشنهادش از روی تعارف و اجبار نیست و در ادامه گفت که من تمایل داشتم ناهار امروز را با شما میل کنم و حتی قبل از این پیشامد هم تصمیم داشتم دعوتتان کنم و دوباره تکرار کرد؛ شاید حرفم را باور نکنید. بسیار خوب، حالا بیایید پشت این میز بنشینید اگر تمایل نداشته باشید از چیزی صحبت نمی‌کنیم. هر دو پشت میز نشستیم و او لیست غذاها را به دست من داد. فکر می‌کردم در تمام مدت صرف غذا باهم حرفی نخواهیم زد؛ اما او پرسید دوستتان کجاست؟ در پاسخ گفتم: آنفولانزا گرفته است. او گفت: بسیار متأسفم و سپس اضافه کرد؛

احتمالاً یادداشتی که برایتان فرستادم، به دستتان رسیده؛ باور کنید از برخوردی که با شما کرده‌ام شرمنده هستم. تنها عذرم این است که به تنهایی عادت کردم؛ با این حال، خیلی محبت کردید که دعوتم را برای ناهار پذیرفتید. به او گفتم: شما به هیچ وجه با من رفتار بدی نداشتید و علاوه بر این، خانم هم متوجه این موضوع نبود؛ او همیشه این‌گونه برخورد می‌کند و به رفتار دیگران توجهی ندارد. با همه مردم این‌گونه است؛ به‌خصوص با افراد مهم و بنام. لحظه‌ای سکوت کردم؛ بعد او گفت: بسیار سپاسگزارم؛ اما چرا ایشان فکر می‌کنند من شخص مهمی هستم؟ مردد ماندم و گفتم: فکر می‌کنم به‌خاطر مندرلی. پاسخی نداد. حس کردم خیلی ناراحت شده است؛ چون دوباره در افکارش فرو رفت؛ گویی به سرزمین ممنوعه‌اش پا گذاشته‌ام.

با دیدن حال پریشان او، این سؤال بزرگ در ذهنم ایجاد شد؛ چرا شنیدن نام مندرلی که تمام مردم آن را می‌شناسند و ملک خودش است، هربار او را در سکوت و اندوه غرق می‌کند؟ انگار آنجا میان او و مردم دیواری کشیده بود. مدتی در سکوت غذا می‌خوردیم و من به یاد کارت‌پستالی افتادم که در کودکی از فروشگاه خریده بودم. روی آن نقاشی خانه بزرگ و کاخ مانندی دیده می‌شد که به‌شکلی ساده با رنگ‌های زنده کشیده شده بود.

نقاشی عظمت ساختمان را با معماری زیبا و گچ‌بری‌های دلبرانه نشان می‌داد؛ به‌همراه تراس بلند و چمن‌های سرسبز که تا نزدیکی دریا پهن شده بود و منظره شگفت‌آوری داشت. به‌خاطر دارم که آن کارت‌پستال را دو پنی خریدم تقریباً نصف پول توجیبی که در هفته می‌گرفتم. سپس از فروشنده پرسیدم: این عمارت کجاست؟ و او با تعجب به من نگاه کرد و گفت: اینجا مندرلی است و من درحالی که چیزی متوجه نشده بودم با ناراحتی از فروشگاه بیرون آمدم.

آقای دوینتر به من گفت: دوستتان خیلی مسن‌تر از شماست. آیا او از وابستگان است یا او را از قبل می‌شناسید؟ فهمیدم که خانم وان‌هاپر باعث تعجبش شده. به او گفتم: درواقع ایشان دوست من نیست، من به‌عنوان یک ندیمه یا هم‌صحبت برای او کار می‌کنم و درمقابل آن سالانه نود پوند دست‌مزد می‌گیرم. من نمی‌دانستم مصاحبت را هم می‌توان خرید! مانند بازار بردگان، پس شما

نسبتی با او ندارید. سپس خندید، حالت چهره‌اش به کلی عوض شد؛ حتی جوان‌تر به نظر می‌رسید؛  
آن‌گاه از من پرسید: چرا این کار را انجام می‌دهید؟

- نود پوند برای من پول زیادی است.

- پدر و مادر ندارید؟

- نه آنها مرده‌اند.

اما نام خانوادگی صاحب‌عنوان و زیبایی دارید. از پشت شیشهٔ آبلیمو به او نگاهی انداختم. برای من خیلی سخت بود که دربارهٔ پدر و مادرم باکسی صحبت کنم و اگر چنین کاری انجام می‌دادم بسیار ناراحت می‌شدم. این هم راز من بود.

همان‌طور که مندرلی به او تعلق داشت؛ داستان پدر و مادرم هم متعلق به من بود. حس غریبی دورتادور این میز را در بر گرفته بود. حالا که به آن فکر می‌کنم، به‌نظرم با شکوه می‌آید. در آن حال، شرم و حیای همیشگی را کنار گذاشتم و زبان باز کردم و با حسی که در درونم بود، اسرار کودکی خود را برایش آشکار کردم. به‌نظر می‌رسید از پشت چهره‌ام از همه‌چیز آگاه می‌شود و شخصیت من را می‌توانست بفهمد. به‌حدی که ممکن بود عشق و تمام احساسی را که مادرم به پدرم داشت، در ذهنش مجسم شده باشد. به یاد دارم در آن حال سکوت کرده بودیم؛ من به‌سختی نفس می‌کشیدم و تا اندازه‌ای گیج بودم. اکنون تقریباً سالن رستوران پر شده و مردم مشغول صحبت کردن بودند. می‌خندید و درضمن به آهنگ ملایم موسیقی گوش می‌دادند. وقتی که چشمم به ساعت بالای در رستوران افتاد، دو بعدازظهر بود و ما یک ساعت و نیم را باهم سپری کرده و گرم صحبت بودیم.

ناگهان به خودم آمدم؛ دست‌هایم داغ و گونه‌هایم سرخ شده بود و جویده جویده شروع به عذرخواهی کردم، ولی او نمی‌خواست این حرف‌ها را بشنود و گفت: چند لحظه پیش به شما گفتم که اسم زیبا و اصیلی دارید. اگر موافق هستید کمی از این بحث دور شویم. این مدت زمانی را که با

شما گذراندم، آن قدر برایم خوب و آرامش بخش بود که می توانم به جرأت بگویم که خیلی وقت است، چنین لحظاتی را در زندگی خود ندیده بودم. حضور شما، من را از حصار تنهایی و تاریکی که گرفتارش بودم رها کرد. به او چشم دوختم و متوجه شدم که درست می گوید. حالش از گذشته بهتر و بشاش تر شده بود و مانند قبل اسیر سایه ها نبود و در تاریکی درون خود فرو نمی رفت. او گفت: می دانید، ما در بعضی از موارد شبیه هم هستیم. هر دو تنها زندگی می کنیم؛ اما باید بگویم من کاملاً تنها نیستم؛ یک خواهد و یک مادر بزرگ سالخورده دارم که در سال امکان دارد حدود سه بار آنان را ببینم و هیچ کدام از آنها نمی توانستند همراه زندگی باشند. باید به خانم وانها پرتبریک بگویم، ولی نود پوندی که به شما پرداخت می کند، مبلغ زیادی نیست. بعد از اتمام حرف هایش به او گفتم: اما این را فراموش نکنید که شما خانه ای دارید و من ندارم. هنوز این کلمات از دهانم بیرون نیامده بود که پشیمان شدم؛ چون دوباره همان ناراحتی مرموز چهره اش را در چنگال سیاهش گرفت و فشرد و باردیگر از اینکه سخنی بدون فکر بر زبان آورده بودم ناراحت شدم. او برای روشن کردن سیگار، سرش را پایین آورد و پاسخی نداد. پس از دقایقی سکوت گفت: برای یک آدم تنها، زندگی در یک خانه خالی و یا یک هتل پراز جمعیت هیچ فرقی ندارد. خاطره ای از گذشته وجود ندارد.

کمی سکوت کرد و من مطمئن شدم که می خواهد از مندرلی صحبت کند؛ اما یاد و خاطره ای، او از این کار باز می دارد. کشمکش خاصی در وجودش بود. یک جنگ تمام نشدنی درونی؛ گویی همیشه با روحش در مبارزه بود تا بتواند در مقابل ناراحتی پیروز شود. کبریتی را که روشن کرده بود، خاموش کرد و در همان لحظه، جرقه های وجودش هم خاموش شد و با حالتی معمولی گفت:

- فکر می کنم شما امروز در مرخصی هستید. دوست دارید این تعطیلی را چطور بگذرانید؟

درحالی که او داشت این سؤال را می پرسید، من در فکر خانه کوچک موناکو و پنجره های قدیمی اش بودم؛ چون قرار بود ساعت سه بعدازظهر برای انجام طراحی به آنجا بروم.

این موضوع را مانند یک فرد بی تجربه بیان کردم؛ بدون اینکه به حرف‌هایم توجهی داشته باشد، گفت خوب است، من شما را به آنجا می‌برم. نمی‌دانستم چه بگویم؛ به یاد نصیحت‌های خانم وان‌هاپر افتادم که همیشه من را از این کارها منع می‌کرد. با خود گفتم اگر همراهی او را قبول کنم، شاید روزی مورد سرزنش خانم قرار بگیرم. صرف غذا با او چیزهای زیادی به من آموخت؛ زیرا هنگامی که می‌خواستم از پشت میز بلند شوم، خدمتکار با عجله خود را به من رساند تا صندلی را برایم عقب بکشد و برخلاف برخورد همیشگی خود، با تبسمی بربل در مقابلم تعظیم کرد و دستمالم را که بر زمین افتاده بود، به دستم داد. این احترام بی‌سابقه به جایی رسید که در سالن را هم برای ما باز کرد، البته این کار برای آقای دوینتر طبیعی بود؛ اما تغییرات ناگهانی امروز من را آزرده‌خاطر کرد و احساس حقارت کردم و در آن لحظه، یاد پدرم در ذهنم زنده شد که از تکبر و خودبرتربینی بیزار بود.

در حالی که به طرف راهروی بزرگ می‌رفتیم؛ او گفت: به چه چیزی فکر می‌کنی؟ وقتی که سرم را بلند کردم دیدم با کنجکاوای به من نگاه می‌کند و در ادامه گفت: آیا چیزی شما را ناراحت کرده است؟ گفتم دقت و توجه پیشخدمت هتل ذهن من را به خود مشغول کرد. به انتهای راهرو رسیدم و به قسمتی رفتیم که بتوانیم در آرامش و دور از همه‌مۀ رستوران، چیزی بنوشیم.

آن وقت در حالی که نوشیدنی‌ام را می‌نوشیدم، با او درباره‌ی بلوز خیاط مخصوص خانم وان‌هاپر صحبت کردم. او شب گذشته سه دست لباس جدید برای خانم وان‌هاپر آورد و از این موضوع بسیار خوشحال بود. من آن‌ها را تحویل گرفته و در آسانسور تمام مدت به جای مراقبت از لباس‌های تازه‌ی خانم، یاد خیاط و پسر کوچکش بودم که در اتاقی تنگ روی زمین می‌لولیدند. خیاط را در ذهنم مرور کردم که با چشمان خسته و خواب‌آلود سوزن‌ها را نخ می‌کرد و در میان انبوهی از لباس که در کنارش تلنبار بود، مشغول کار بود. زمانی که دیدم من در فکر فرورفته‌ام، پرسید به چه فکر می‌کنم؟ برایش تعریف کردم که خیاط را زمان سوار شدن آسانسور دیدم. او در تاریکی از کیفش یک اسکناس صد فرانکی بیرون آورد و به من گفت: این مزد شماست، درازای آن خانم خود را به مغازه‌ی من بیاورید. من آن را رد کردم و سرخ شدم، او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت هرطور

مایلید، این روش کار ماست، همیشه به خدمتکاران کمک می‌کنیم و ادامه داد: به‌گمانم یک پیراهن زیبا را به پول تریج می‌دهید؛ بنابراین می‌توانید در یکی از روزهای آینده تنها به مغازه بیاید؛ قول می‌دهم یک پیراهن زیبا و مجانی به شما بدهم. نمی‌دانم در این لحظات سخت چه احساس خفقان‌آوری به‌سراغم آمد؛ حس کودکی که از خواندن کتابی منع می‌شود. تصویر پسر بیمار او به‌کلی از نظرم دور شد و خود جای او را گرفته بودم. اگر من می‌خواستم هدیه او را قبول کنم؛ حالا که کاری ندارم به مغازه او می‌رفتم و پیراهنی که قولش را داده بود را می‌گرفتم.

زمانی که این داستان را برای آقای دوینتر تعریف می‌کردم، این فکر را در ذهن داشتم که حتماً به‌حرف‌هایم خواهد خندید؛ اما این‌طور نبود؛ درحالی که قهوه‌اش را می‌نوشید گفت:

- فکر می‌کنم شما اشتباه بزرگی را انجام داده‌اید. با ناراحتی پرسیدم:

- به‌خاطر اینکه صد فرانک را نپذیرفتم؟

- نه، خدایا درمورد من چه فکری می‌کنید. منظورم این است اشتباه کرده‌اید که هم‌صحبت خانم وان‌هاپر شوید؛ زیرا با این اوصافی که می‌بینم، شما برای انجام این کار ساخته نشده‌اید. برای این کار حساس و جوان هستید. بلوز و هدیه او اهمیتی ندارد. از این مسائل زیاد در زندگی پیش می‌آید. امکان دارد بگویید که چه‌کسی این کار را به شما پیشنهاد کرد؟ در تمام این مدت او با لحنی صحبت می‌کرد که گویی مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسیم و بعد از سال‌ها دوباره به یکدیگر رسیده‌ایم.

پاسخ سؤالش را دادم و او دوباره ادامه داد.

- آیا تا به امروز درمورد آینده خود و این مدل کارها که به شما پیشنهاد می‌شود، فکر کرده‌اید؟ تصور کنید؛ روزی خانم وان‌هاپر از مصاحبت با شما خسته شود، بعد از آن چه خواهید کرد؟ لبخندی زدم و به او گفتم:



- اگر چنین اتفاقی پیش بیاید، اصلاً مهم نیست. مثل خانم وان‌هاپر، زیاد هست. من هم جوان هستم و قدرت کار کردن را دارم و آنها هم می‌توانند به من اعتماد کنند.

بعد سؤال کرد؛ چند سال دارید؟ و زمانی که جوابش را دادم؛ خندید و از جایش بلند شد و گفت می‌دانم در این سن غرور انسان زیاد است؛ حالا بروید کلاهتان را بردارید و من هم اتومبیل را می‌آورم.

هنگامی که او من را به سمت آسانسور راهنمایی می‌کرد، به یاد اولین برخورد من در شب گذشته افتادم و پرحرفی خانم وان‌هاپر که با سردی و بی‌میلی به سخنانش گوش می‌دادم، فکر کردم، او نه خشن بود و نه آرام، مثل این بود سال‌ها پیش او را می‌شناختم و مانند برادری بود که هیچ‌گاه نداشتم. با او خیلی راحت بودم. آن روز عصر ساعت‌های خوبی را سپری کردم. به طوری که همیشه به یاد آن هستم.

در عالم خیال، دوباره آسمان نیلی را می‌بینم که تکه‌های سفید ابر در آن جلوه‌گری می‌کرد و امواج دریا را با نوازشی حرکت می‌داد. هنوز لطافت نسیمی را که به گونه‌هایم می‌خورد را فراموش نکرده‌ام و صدای خنده‌هایم را می‌شنوم؛ به خصوص صدای قاه‌قاه او در گوشم زنگ می‌زند. مونت کارلو دیگر در نظرم، آن سرزمین قبلی نبود. کوه‌ها، دشت‌ها و دریا جلوه‌ بهتری پیدا کرده بود.

یادم می‌آید آن روز لباس فلانلم مناسب نبود و دوخت و برش خوبی نداشت. کلاه‌م با لبه‌های تاخورده بر صورتم سایه می‌انداخت. کفش‌های پاشنه کوتاهی به پا کرده بودم و یک دستکش مچاله شده در یک دستم داشتم با این‌همه هیچ‌وقت در عمرم مثل آن روز احساس شادابی و جوانی نداشتم و هرگز خود را آن قدر با تجربه و پیر ندیده بودم. خانم وان‌هاپر با آنفولانزایش از فکرم بیرون رفته بود. دیگر بازی‌های ورق و میهمانی‌های او هم به کلی از نظرم محو شده بود. بالاخره اتومبیل آماده شد و باهم به راه افتادیم. نمی‌دانستم کجا می‌رویم؛ جاده‌ای سربالا بود و ما هم مانند پرنده‌هایی آزاد خود را بر بالای تپه رساندیم. می‌خندیدم. صدایم در باد می‌پیچید و آن را به دوردست‌ها می‌برد. وقتی که به او نگاه کردم، متوجه شدم نمی‌خندد؛ در سکوت فرورفته بود. دیگر

مثل لحظات قبل نبود؛ انگار دوباره به گذشته سفر کرده بود. به نظر می‌رسید که اتومبیل بالا نمی‌رود؛ دیگر به نوک تپه رسیده بودیم و جاده مستقیم در زیر پاهایمان نمایان بود. به اطراف نگاه کردم، پرتگاهی عمیق در نزدیکی ما بود. اتومبیل را نگهداشت. به خوبی پرتگاه را دیدم. از اتومبیل پیاده شدیم و به پایین نگاه کردیم. دیدن این مناظر زیبا من را هوشیار کرد و متوجه شدم که با محل پرتگاه فاصله زیادی نداریم. می‌دیدم که موج‌ها خود را به تپه‌ها می‌زدند و خانه‌ها مانند جعبه‌های رنگی بودند که انگار بخار تخم‌مرغی شکلی، آن‌ها را دربرگرفته بود. در بعضی از قسمت‌ها نور آفتاب روشنایش را در همه جا گسترده بود. بالای تپه، نور کم‌رنگ‌تری به چشم می‌خورد و سکوت خفته در آنجا را باشکوه‌تر می‌کرد.

در آن شرایط ناگهان باد تندی شروع به وزیدن کرد. احساس سرما می‌کردم. وقتی حرف می‌زدم صدایم جور دیگری شده بود و حالت طبیعی نداشتم. از او پرسیدم شما اینجا را می‌شناسید؟ قبلاً به اینجا آمده بودید؟ با همان چشمان لبریز از غم، بهت‌زده به من نگاهی کرد و پاسخی نداد؛ گویی من را نمی‌شناخت.

دیدن حال او، دلهره و تشویشی در من ایجاد کرد و با خود گفتم، او من را از یاد برده و از مدتی قبل در فراموش‌خانه افکار و خیالاتش غرق شده است. مسخ شده بود. به نظر شبیه کسانی بود که در خواب راه می‌روند. به ذهنم رسید که نباید حالت عادی داشته باشد. افرادی هستند که در دنیای رویاهای نامعلوم خود فرو می‌روند. من تجربه این حالات را نداشتم؛ اما شنیده بودم که این افراد در چنین شرایطی، از قوانین عجیبی پیروی می‌کنند که درک آن برای سایرین سخت است. آن‌ها در دنیای آشفته خود غرق می‌شوند و وجدان ناآگاهشان در تبوتاب است. شاید او یکی از آنان باشد و من در کنارش مانند کسی بودم که در کنار پرتگاه ایستاده است. با خنده ساد و کودکانه‌ای که هیچ قدرت فریبنده‌ای نداشت؛ حتی در حد گول‌زدن کودکی، ناخودآگاه به او گفتم:

- کم‌کم دارد دیر می‌شود. بهتر است برگردیم. شاید این حرف به او اهانت کرده باشد؛ اما وقتی دقت کردم، حالت غیرعادی در او ندیدم و فهمیدم اشتباه فکر کرده‌ام. ناگهان از دنیای خیالش

بیرون آمد و عذرخواهی کرد. با شنیدن این کلام، حس کردم رنگ به چهره ندارم و او به سرعت متوجه شد و گفت:

- بله. عذر من را بپذیرید. بعد بازویم را گرفت و با خود به طرف اتومبیل برد. هر دو سوار شدیم؛ در را بست و گفت:

- نگران نباشید؛ اتومبیل بدون مشکلی پایین خواهد رفت؛ نترسید. هنگام برگشتن با هر دو دست، جلوی صندلی را گرفته بودم. آهسته در امتداد شیب جاده پایین آمد تا جایی که توانست اتومبیل را به جاده اصلی برساند. وقتی که ماشین کمی جلوتر آمد و از جاده باریک گذشت، تازه آهی کشیدم و از او پرسیدم:

- آیا تابه حال به این محل آمده بودید؟

- بله و بعد از کمی سکوت گفت؛ اما چندین سال پیش. می خواستم ببینم از آن زمان تا به امروز تغییری کرده است؟

- تغییری کرده است؟

- همان طور است که سالها پیش بود.

از خود پرسیدم چه چیزی باعث شده که او به گذشته خود برود و مهم تر آنکه من هم باید شاهدش باشم. فکر می کردم چه دوران سختی را از آن روزها تا به امروز گذرانده. چه افکاری داشته و چگونه زندگی کرده است. آیا رفتار او با سابق فرقی دارد؟ دوست نداشتم بدانم. تقریباً از آمدن به این مکان، پشیمان و متأسف بودم. بدون اینکه حادثه ای رخ دهد، پایین آمدیم. درسکوتی سنگین به انتهای جاده رسیدیم. وقتی آفتاب کم کم به همراه ما پایین می آمد و غروب از راه می رسید؛ دسته هایی از ابر صورت آفتاب را پوشانده بودند و هوا کمی سرد شد. ناگهان شروع کرد به حرف زدن درباره مندلی؛ اما کوچکترین کلام و مطلبی از خود و زندگیش در آنجا بر زبان نیاورد. فقط توصیف کرد که آفتاب در فصل بهار چگونه بر تپه ها طلوع می کرد. از من پرسید آیا باغ گلها را

دوست دارید. اتفاقاً در آن نزدیکی بوستانی خودنمایی می‌کرد که عطر گل‌هایش به مشام می‌رسید. از خواهرش گفت که سن و سالی دارد و هربار که به مندرلی قدم می‌گذارد از بوی زیاد گل‌ها شکایت می‌کند؛ زیرا عطر آن‌ها او را مدهوش می‌کرد. شاید حق با او بود. این بهترین لذتی است که او در زندگی‌اش احساس می‌کرد و زیباترین خاطراتش شاخه‌های بلند درختان و عطر گل‌های یاس در گلدان بوده که همیشه فضای خانه را پر می‌کرده است. بعد از آن به یاد جاده باریکی افتاد که از کنار پارک عبور می‌کرد و تا نزدیکی دریا کشیده می‌شد. او می‌گفت این گذرگاه پراز گل‌های رنگارنگ است و انسان را متحیر زیبایی‌هایی طبیعت می‌کند. همان طور که ساکت و بی‌حرکت به حرف‌هایش گوش می‌دادم، یک‌مرتبه به‌خودم آمدم و متوجه شدم که کنار دره‌ای رسیده‌ایم؛ زمین پهناوری رو به‌رویش قرار داشت که با کف دریا سفید پوش شده بود.

این منظره زیبا به‌سرعت چشم آدمی را به‌دنبالش می‌کشاند تا زیبایی‌اش را بلعد. کم‌کم سر صحبت باز شد و آن قدر گرم حرف شدیم تا ماشین به جاده اصلی رسید. بدون اینکه متوجه شویم، شب از راه رسیده بود. ناگهان دیدیم درمیان سروصدای مردمی که در کوچه رفت‌وآمد می‌کردند، هستیم. یادم آمد که بعد از دقایقی به هتل خواهیم رسید. هول شدم، دستکش‌هایم را پیدا نمی‌کردم؛ نگاهی گذرا به داخل اتومبیل انداختم، یک‌مرتبه آن‌ها را در کنار یک جلد کتاب پیدا کردم. اشاره‌ای با چشمش به کتاب کرد تا آن را بردارم. نگاهی به جلدش کردم و متوجه شدم کتاب شعر است. درحالی که ماشین را جلوی ساختمان هتل نگه می‌داشت، گفت:

- اگر دوست دارید آن را بردارید و بخوانید. تشکر کردم و آن را برداشتم. گردش ما در آن روز به پایان رسیده بود و کیلومترها از مندرلی فاصله داشتیم. از اینکه کتاب را با خود آورده‌ام با تمام وجود شاد بودم و مثل غنیمتی آن را می‌فشردم. آرزو داشتم یک چیزی که به او تعلق داشته باشد را به یادگار ببرم. آقای دوینتر درمقابل هتل با رویی خوش گفت:

- لطفاً شما اینجا پیاده شوید تا ماشین را داخل پارکینگ ببرم و بعد یک مرتبه بازویم را گرفت و گفت به خاطر امروز بسیار ممنونم. امشب شما را در سالن غذاخوری نخواهم دید؛ چون شام را بیرون خواهم خورد.

با قدم‌های سنگین و منظم از ماشین دور شده و به سمت هتل رفتم؛ درست مانند کودکی که خوارکی‌هایش تمام شده باشد، احساس ناامیدی می‌کردم. فکر آنکه باید تا روز بعد، ساعات طولانی را تنها سپری کنم من را آزرده می‌کرد و می‌دانستم برایم کسالت‌آور خواهد بود. دیگر نمی‌توانستم کارهای پرستاری را تحمل کنم و شاید بیشتر از همه، پرسش‌های خانم وان‌هاپر که منتظرم بودند، آزار دهنده باشد. برای آنکه باشتاب افکارم را به پایان نرسانم، وارد تالار شدم و به خدمتکار سفارش یک فنجان چای دادم و کتاب شعری که در دستم بود را باز کردم. بدون اینکه ورقی بزنم، این صفحه که به نظر چندین بار خوانده شده بود، جلوی چشمانم آمد. در آن برگ چنین نوشته شده بود:

از او می‌گریختم شب‌ها و روزها

از او می‌گریختم در طول سال‌ها

از او می‌گریختم در امتداد جاده‌های پرپیچ

و در میان اشک و خنده‌ها، خود را از او پنهان می‌کردم.

خود را به سوی صخره‌های دوردست می‌رساندم و در اعماق پرتگاه‌های ژرف و ترسناک و از او که من را مدام تعقیب می‌کرد خویشتن را ناپدید می‌ساختم.

حسم مانند کسی بود که از داخل سوراخ کلید دری، اتاقی را نگاه کند. آن‌گاه کتاب را بستم و روی میز گذاشتم و سپس در دریای افکارم غرق شدم. حرف‌هایش در ذهنم آمد و تلاش کردم تا عطر گل‌های یاس و لاله‌ای که برایم گفته بود را، استشمام کنم و مناظری که تعریف کرده بود، جلوی چشمانم بیاورم. اگر او تمام آن چیزها را دوست داشت، چرا به مونت‌کارلو آمده است. درحالی که

به نظرم، هزاران خیال او را به اینجا کشانده است. خدمتکار با چهره‌ای بهت‌زده فنجان چای را گذاشت و رفت؛ لبخندی زدم و دوباره کتاب را برداشتم و باز کردم. این بار صفحه اولش من را به سمت خود کشاند. چشمم به جمله‌ای افتاد که با دست‌خطی ظریف و زنانه نوشته شده بود "برای ماکس از طرف ربه‌کا هفدهم ماه مارس." در صفحه بعد قطره‌ای جوهر چکیده بود، گویی نویسنده با شتاب و بی‌حوصله، قلم را در مرکب زده و بر روی کاغذ حرکت داده است؛ به طوری که امضاء ربه‌کا، سیاه شده و قسمتی از نام پوشیده شده بود. با بی‌علاقگی و سردی کتاب را بستم و آن را زیر دستکش گذاشتم.

یک صندلی آن طرف‌تر در کنارم، مجله‌ای افتاده بود، آن را برداشتم و ورق زدم. در این مجله تصاویر زیبایی از قصر لویی به چشم می‌خورد و مقاله‌ای هم راجع به این کاخ در آن نوشته شده بود. باعلاقه زیادی از اول تا آخرین سطرش را خواندم؛ اما زمانی که مقاله به پایان رسید؛ متوجه شدم از محتوای آن حتی کلمه‌ای هم متوجه نشده‌ام؛ درحقیقت تصاویر مختلفی از قصرها نبود که من را به صفحات خیره‌نگه‌می‌داشت، بلکه با مرور آن‌ها، درست لابه‌لای ورق‌ها، چهره خانم وان‌هاپر را به یاد می‌آوردم که با چشمان ریز و کنجکاوش به مشتری میز کناری نگاه می‌کرد و خوب به خاطر دارم که درباره‌اش می‌گفت زندگی او یک تراژدی دردناک است. روزنامه‌ها پر است از این مطالب، ولی او اصلاً درباره زندگی خود صحبت نمی‌کند و هیچ‌وقت نامی از همسرش بر زبان نمی‌آورد. می‌دانی، همسر او در ساحل مندرلی غرق شده است.

## فصل ۵

من بسیار خوشحالم که انسان بیش از یکبار در زندگی طعم عشق حقیقی را نخواهد چشید؛ زیرا عشق در ذات خود، یک نوع بیماری و بار سنگینی است. شاعران سخن‌های زیادی درباره آن گفته‌اند؛ اینکه عاشق‌ها هیچ‌وقت شاد نیستند و عشق درست در روزهای بیست و یک سالگی به خانه قلب انسان سر می‌زند و در این ثانیه‌ها و لحظه‌ها آدمی پر از بی‌حالی و ترس‌های بی‌اساس است.

این حالت چنان احساس انسان را زخمی می‌کند که گویی خود را ناتوان همانند، رزوه‌های اول کودکی می‌بیند. درحالی که وقتی آدمی به میانسالی می‌رسد، اتفاق‌های کوچک روزانه، او را خیلی سطحی و گذرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و بلافاصله هم از یاد می‌رود؛ اما وقتی روزها و ثانیه‌های پرسوز و گداز این سن را سپری می‌شود، حتی یک واژه نابه‌جا، مانند حرفی گداخته قلب را می‌سوزاند و آدمی را تا ابدیت می‌برد. کلامی دروغین به‌مانند داغی است که بر دل جا می‌گذارد.

به‌خاطر ندارم بیماری خانم وان‌هاپر چند روز طول کشید؛ اما یک روز صبح، قبل از اینکه طبق معمول از هتل بیرون بیایم تا با دوستم برای گردش به اطراف مونت‌کارلو بروم؛ صدای خانم به‌گوشم رسید. به اتاقش رفتم. او تلاش می‌کرد با دقت به چشمانم نگاه کند تا چیزی از نظرش دور نماند. همان‌طور که ذل زده بود پرسید: این چند روز صبح و بعدازظهر کجا می‌رفتی؟ گفتم، طبق دستور شما تنیس بازی می‌کردم. با مربی جدید مشغول تمرین هستم. خانم با خیال راحت سر خود را بر روی بالش گذاشت و من درحالی که پایین می‌آمدم، با خود فکر می‌کردم، شاید پانزده روز باشد که من با مربی تنیس بازی نکرده‌ام و بعد با ناراحتی از خود پرسیدم، چرا باید دروغ بگویم و برای چه نباید به او بگویم تمام ساعت قبل‌ازظهر را در ماشین آقای دوینتر و در رستوران با او غذا

خوردم. پایین رفتم و از هتل خارج شدم. او جلوی در ساختمان پشت فرمان اتومبیل منتظرم بود و روزنامه می‌خواند. به محض اینکه من را دید، لبخندی زد و در را برایم باز کرد. کنارش نشستیم و به او چشم دوختم. سپس پرسید:

- امروز صبح حال ندیمه چطور است و کجا دوست دارد برود؟

اتومبیل را روشن کرد و به سرعت حرکت کردیم. حتی اگر فقط دوری در خیابان می‌زد هم برایم فرقی نمی‌کرد؛ زیرا در آن لحظات سرشار از احساسات بودم که تحمل نشستن روی صندلی کنارش و خم شدن به جلو و دست گذاشتن روی زانوهایم دشوار بود. درست مثل دانش‌آموزی بودم که دل‌بسته معلمش شده است. باد ملایمی به دورن ماشین سرک کشید، به طوری که نزدیک بود کلاه آفتابی من را با خود ببرد. او گفت:

- امروز هوا کمی سرد به نظر می‌رسد؛ بهتر است کت من را بپوشی.

با خوشحالی کتش را گرفتم و پوشیدم. من اهل شیطنت‌هایی که در کتاب‌ها می‌نویسند، نیستم. چالش و شکار مطرح بود. بازی با شمشیر نگاه سریع، زیرچشمی نگریستن، لبخندهای ترغیب کننده و حتی هنر عشوه‌گری؛ هیچ‌کدام از این‌ها را نیاموخته بودم و همان طور در کنار او بی‌حرکت می‌نشستم. باد میان موهای صافم دست می‌انداخت و آن‌ها را کنار می‌زد؛ من در سکوت خود احساس خوبی داشتم و درانتظار شنیدن حرف‌هایش بودم. با وجود این، اگر او ساکت می‌ماند و یا صحبت می‌کرد، بازهم در رفتار و حالات من تغییری ایجاد نمی‌شد. تنها دشمنی که می‌توانست حالم را تغییر دهند و دگرگون کند؛ ساعت روی داشبورد بود که عقربه‌هایش با سرعت بی‌رحمانه‌ای به سمت ساعت یک بعدازظهر می‌دویدند. هرچه سعی می‌کردم کمتر به آن نگاه کنم؛ با این حال گه‌گاه چشم‌درچشم می‌شدیم و عقربه‌هایش نشان می‌دادند که زمان می‌گذرد.

دریا تا جایی که چشم کار می‌کرد؛ آبی و آرام بود و در انتهای افقی دوردست، با آسمان لاجوردی درمی‌آمیخت. گویی آسمان و دریا همه به‌رنگ کبود روشن درآمده و تنها چند لکه ابر سپید، مرزی رنگی درست کرده بود میان خود و پهنه وسیع این مخمل ارغوانی زیبا. محو تماشای این مناظر



بودم که یک لحظه نگاهم میان بازوان عقربه ساعت گیرافتاد، چشم‌هایم را بستم و به فکر فرو رفتم. با خود گفتم اکنون ساعت یازده و بیست دقیقه است؛ نباید این لحظه را فراموش کنم و باید در خاطر حفظ کنم که این لحظه‌ها هرگز در زنگیم من وجود نداشته و شاید دیگر بازنگردند.

هنگامی که به حال خود آمدم و چشم‌هایم را باز کردم، دختر روستایی کوچکی را دیدم که سرپیچ جاده ایستاده بود و روسری سیاهی بر سر داشت و با حرکت دست سلام کرد. هنوز دامن خاکی و تبسم دوستانه او را از یاد نبرده‌ام. به ساعت نگاهی اندختم، دیدم پنج دقیقه دیگر هم گذشت. دلم می‌خواست زمان از حرکت بایستد؛ کاش تنها قدرتی داشتم که خاطرات را با تمام شور و زیبایی حفظ کرده و هر زمان که دلم می‌خواست آن‌ها را درمقابلم مجسم می‌کردم. ناگهان گفتم، ای کاش می‌توانستیم خاطرات را مانند عطر در شیشه‌ای در بسته نگه‌داشت و هر زمان که دوست داشتیم در شیشه را باز کرده و در آن زمان قرار می‌گرفتیم.

بعد از تمام شدن حرفم؛ سرم را بلند کردم تا ببینم در پاسخم چه می‌گوید. بدون آنکه به من نگاه کند؛ همان طور که به جاده چشم دوخته بود گفت:

- کدام خاطره را دوست داری حفظ کنی که بعد به سراغش بروی؟

با دستپاچگی، من من کنان گفتم، نمی‌دانم شاید همین لحظات را نگهدارم تا از دست نرود. منظورت زیبایی روز است یا دلت می‌خواهد رانندگی من را به خاطر بسپاری. این کلام را مثل برادر بزرگتری که خواهرش را بعد از مجادله مسخره می‌کند، بیان کرد. سپس خندید. ساکت شدم و ناگهان احساس خستگی کردم و در همان حال با خود گفتم نباید در مورد این گردش‌ها چیزی به خانم وان‌هاپر بگویم؛ زیرا لبخندش همان قدر من را ناراحت می‌کرد که خنده آقای دوینتر آرام داد. البته شاید هم خشمگین نمی‌شد و ممکن بود تعجب کند؛ اما مطمئن بودم که ابروهایش را بالا می‌برد و مثل اینکه می‌خواهد حرف‌هایم را باور کند، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- البته شاید برای تو و او خوب باشد که این‌طور صحبت کنید. دختر عزیزم ولی، می‌خوام نکته‌ای را به تو بگویم؛ فکر نمی‌کنی این حرف زدن‌های مدام ممکن است او را کسل و ناراحت کند. سپس

دستی به شانهام زد و من را به دنبال کاری می‌فرستاد و من هم با خود فکر می‌کردم که جوان بودن، چه پستی با خود به‌همراه دارد و بعد شروع به وجویدن ناخن‌هایم کردم و با حالتی عصبی گفتم: دلم می‌خواست زنی سی و شش ساله‌ای باشم با لباس ساتن مشکی که گردنبندی از مروارید بر گردن دارد.

او کلامم را قطع کرد و گفت: اگر این‌طور بودی، با من در این ماشین نشسته بودی؛ پس دیگر این قدر ناخنت را نخراش؛ آن‌ها به اندازه کافی زشت هستند.

- می‌دانم فکر می‌کنید دختری هستم که ادب را رعایت نمی‌کنم، ولی می‌خواستم بدانم چرا من را با خود هر روز به گردش می‌برید، البته من از محب شما سپاسگزارم؛ اما چرا مایلید درحکم این لطف بزرگ را بکنید. همه این‌ها خوب است، مشکلی وجود ندارد. درواقع شما آنچه را که لازم است می‌دانید و من را می‌شناسید، البته موضوع مهمی نیست؛ اما من چیزی زیادی به‌جز ملاقات روز اولمان از شما نمی‌دانم.

- از آن روز چه می‌دانید و چه شنیده‌اید؟

- مطلب زیادی درمورد شما نمی‌دانم؛ اینکه در مندرلی سکونت دارید و همسرتان را هم از دست داده‌اید. بالاخره بار سنگین روی قلبم، برداشته شد و این کلمه را بر زبان آوردم و گفتم «همسرتان» این واژه را خیلی عادی و معمولی از دهانم بیرون آوردم و بدون هیچ سختی آن را ادا کردم. به‌محض اینکه کلمه را بیان کردم، حرفم در هوا معلق ماند و بعد از مدتی انگار مقابل چشمانم تاب می‌خورد. او هیچ پاسخی نداد.

این چیزی که خیلی ساده به‌نظر می‌رسید، مانند موضوعی خطرناک و هراس‌آور درآمده بود. یعنی موضوعی بود که نباید هرگز مطرح می‌شد؛ اما افسوس، حرفی را زده بودم و نمی‌توانستم آن را پس بگیرم، چنین چیزی امکان نداشت. دوباره نوشته‌ی اول کتاب شعر را به یاد آوردم و ناگهان حالم بد شد. احساس سرمای عجیبی داشتم. او دیگر به من نگاه نمی‌کرد. شاید هم هیچ‌وقت من را برای گفتن این حرف نبخشد و این آخرین روز دوستی ما باشد. در آن شرایط فقط به روبه‌رویم خیره

شده بودم. یادم می‌آید چیزی را درست نمی‌دیدم و همه‌چیز به سرعت از مقابل چشم‌هایم رد می‌شد و مرتب آهنگ آن آخرین کلام در گوشم می‌پیچید. کیلومترها مسافت را در سکوت طی کردیم و هیچ‌یک کلمه‌ای بر زبان نیاوردیم.

همه‌چیز را در آن لحظه تمام شده می‌دیدم و با خود می‌گفتم، می‌دانم دیگر هرگز با او بیرون نخواهم رفت و او فردا حتماً مونت‌کارلو را ترک خواهد کرد و دوباره همان زندگی سرد و تکراری و خطی شروع می‌شود. تا چند روز دیگر در این هتل خواهیم ماند و سپس خدمتکار جامدان‌های خانم را پایین می‌آورد و من دوباره آن‌ها را باید برای سفر آماده کنم. به قدری در افکار خود غرق شده بودم که متوجه نشدم او اتومبیل را کنار جادهٔ نزدیک به دریا نگه داشته است. یک‌مرتبه نگاهش را به سمت من برگرداند؛ هنگامی که به چشمان او نگاه کردم، دلم فرو ریخت؛ لرزشی بر اندامم افتاد و احساس کردم در لب پرتگاه هولناکی قرار گرفته‌ام و آخرین ثانیه‌های زندگی‌م رسیده است. او با تمام خوبی‌ها و محبت‌هایش منقلب شده و دیگر آن مرد چند لحظه پیش نبود که به من می‌خندید و شوخی می‌کرد. این مردی که رو به‌رویم می‌دیدم، بیگانه بود و از خودم می‌پرسیدم پس در این صورت چرا در ماشین او نشسته‌ام. سپس رویش را به‌طرف من برگرداند و با لحنی تلخ شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- ساعتی پیش به‌دنبال موضوعی بودید که حرفی بزنید و همان طور که اشاره کردید، خیلی وقت هست که می‌خواهید من را به گذشته بکشانید.

سال گذشته برای من حادثه‌ای اتفاق افتاد که هنوز از آن رنج می‌برم و زندگی‌م را به‌کلی دگرگون کرد؛ به‌شکلی که دلم می‌خواهد تمام یاد و خاطره‌اش را فراموش کنم و از یاد ببرم که چه کسی بوده‌ام. آن روزهای تلخ دیگر به پایان رسیده و از نظرم محو شده است. من دوباره به زندگی عادی خود برگشته‌ام؛ اما بعضی وقت‌ها سخت است. گاهی عطر خاطرات گذشته خیلی قوی‌تر از آن است که به مشام نرسد.

اولین روزی که من با شما دیدار داشتم؛ خانم وان‌هاپر با اینکه می‌دانست من از یادآوری خاطرات آزرده می‌شوم، مدام از من سؤال می‌پرسید و حالا شما سعی دارید من را به یاد گذشته بیندازید. چند روز پیش، وقتی از تپه بالا رفته بودیم و آن پرتگاه را تماشا می‌کردیم، متوجه ناراحتی عمیق من شدید. درست چندسال پیش من با همسرم به آن محل رفته بودم. شما از من پرسیدی آیا این مکان تغییری کرده است. البته همان محل بود؛ اما همسرم دیگر آنجا نبود. حالا هم اگر شما نبودید، شاید مدت‌ها قبل از اینجا رفته بودم. نمی‌دانم، به ایتالیا یا به یونان و شاید خیلی دورتر. وجود شما من را از این سفر باز داشت. دیگر خسته شده‌ام از این حرف‌های تکراری. شما با این کلمات من را آزار می‌دهید.

- تو همیشه از نیکوکاری، محبت، لطف و این پرت‌وپلاها صحبت می‌کنی. دیگر دوست ندارم درمورد این چیزها حرفی بشنوم. اگر من درخواست می‌کنم که با من بیایید، چون به شما علاقه‌مند شده‌ام و از با شما بودن لذت می‌برم. حالا اگر حرف‌هایم را باور ندارید، می‌توانید همین الان از ماشین پیاده شوید و به هر جا که دوست دارید بروید.

وقتی این جملات را شنیدم، خشک شده بودم و سرتاپایم می‌لرزید. نمی‌دانستم واقعاً می‌خواهد من بروم یا نه؟ سخت بود باور کنم آن کسی که این‌گونه تلخ و گزنده با من حرف می‌زند، همان شخص مهربان و مؤدب دیروز باشد. دوباره با لحن خشمگینی گفت:

- خوب حالا منتظر چه هستید، تصمیمتان چیست؟

آرزو می‌کردم کودک بودم و در آن لحظه گریه می‌کردم؛ چون کودکان اشک در چشمانشان همیشه حاضر است و با کوچکترین رنجشی، می‌بارد. اشک‌های من هم در آن لحظه همان نزدیکی بود و حس می‌کردم پشت پلک‌هایم را لمس کرده و خیس شده‌اند. صورتم سرخ و داغ شده بود و تمام وجودم در حال سوختن بود. نگاهی به آینه رو به‌رویم انداختم؛ به‌روشنی ناتوانی و درماندگی وجودم را دیدم. موهایم چنان خیس شده بود که از زیر کلاهم دیده می‌شد. با صدای لرزان گفتم:

- بله می‌خواهم بروم؛ اگر امکان دارد من را تا نزدیک هتل برسانید.

ماشین را روشن کرد و دور زد؛ بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد. هیچ‌یک از ما حرفی نزدیم. تمام خاطرات این لحظه‌ها را مرور می‌کردم. همه در ذهنم حک شده بود. آن دختر روستایی و مابقی چیزها، کاملاً در حافظه‌ام زنده بود و نفس می‌کشید؛ اما در لحظه همه‌چیز از نظرم ناپدید شد؛ احساس می‌کردم تب دارم و تمام بدنم در آتش می‌سوزد. غرورم خدشه‌دار شده بود، جوری که نمی‌توانستم مقابل ریختن اشک‌هایم بایستم. در آن حال برای آرام کردن خودم، تمام قهرمانان عاشق را جلوی چشمانم آوردم که باران اشک چهره‌شان را زیباتر کرده است، ولی وقتی گذرا خود را در آینه مقابلم نگاه کردم، چشمانی گودرفته و چهره‌ای غمگین را دیدم. تیک‌تیک پایانی این ساعات خوش به‌گوش می‌رسید. به یاد لحظاتی که منتظرم بود افتادم. مجبور بودم بقیه ساعات را با خانم وان‌هاپر بگذرانم. با او غذا بخورم؛ چون امروز آخرین روز کاری پرستارش بود و بعد از رفتن او من باید برای سرگرم کردن خانم، با او ورق بازی می‌کردم.

چقدر زود از آن دنیا بیرون آمدم و دوباره به زندگی سرد و بی‌هیجان گذشته خودم برگشتم. در اتاق خانم وان‌هاپر، دیدن ملحفه‌های مچاله شده و بالش و پتوهای چروک منظره غیرقابل تحملی داشت. روی تختش برگه‌های روزنامه و مجله‌های تاشده و رمان‌های عاشقانه‌ای بود که تماماً در برابر چشمانم رژه می‌رفت. ته‌سیگارهای رنگی همه‌جا دیده می‌شد. جعبه‌های خوراکی اینجاوآنجا ریخته شده بود. عیادت کنندگان با دسته‌های گل می‌آمدند و گلدان‌های گل در گوشه‌گوشه اتاق دیده می‌شد و اطراف را مانند تازه عروسی که تازه از حجله بیرون آمده بود تزیین می‌کردند.

دوستان پشت‌سرهم می‌آمدند و مسئولیت آماده کردن مقدمات پذیرایی و نوشیدنی آنان با من بود. مجبور بودم در تمام مدت حضور مهمانان، در گوشه‌ای بایستم و گوش به فرمان آنان باشم. یک‌بار هم ناچار شدم، او را مانند شاهزاده‌ای که بر تخت نشسته و وراجی می‌کند، تر و خشک کنم. بعد برای سرگرمی مهمانان، صفحه‌ای تازه را در گرامافون بگذارم. یادم می‌آید در این زمان هم موهای او نامرتب بود و به‌هم گرده می‌خورد و من باید آن را هم شانه می‌زدم. تمام این کارها در آپارتمان، انتظار من را می‌کشید. درحالی که او به‌تنهایی به‌سوی دریا می‌رود و از گرمی آفتاب

فصل و وزش باد لذت می‌برد و در آنجا با خاطرات خود سرگرمی می‌شود. خاطراتی که نمی‌دانستم چیست و اجازه هم نداشتم اطلاعی از آن داشته باشم. او هنوز هم باید سال‌های تنهای زجرآورش را ادامه دهد. در این خیالات و افکار بودم که ناگهان انگار از این وضع خسته شده باشد؛ فریاد زد بس است و من را به سمت خود کشید و بازویش را به طرف شانه‌ام حلقه کرد و رو به‌رو را نگاه می‌کرد و دست دیگرش به فرمان بود. یادم هست که با سرعت اتومبیل را می‌راند و در همین حین به آرامی گفت، هنوز چند روزی از آشنایی ما نگذشته، نتوانستم تو را درست بشناسم. شاید به خاطر اختلاف سنی‌مان باشد؛ تو آن قدر جوان هستی که می‌توانی جای دختر من باشی. نمی‌دانم رفتارم باید چگونه باشد. یک مرتبه جاده تنگ شد و برای اینکه سگی که از آنجا می‌گذشت را زیر نکند، فرمان را چرخاند؛ فکر کردم بازویم را رها می‌کند، ولی همچنان من را در آغوش گرفته بود؛ به راهنمایان ادامه دادیم تا به جاده اصلی رسیدیم.

درحالی که بازویش را از پشت گردنم کنار نکشیده بود گفت:

- بهتر است تمام اتفاق‌هایی که امروز بین ما گذشت را فراموش کنی. هرچه بود تمام شد. دیگر لزومی ندارد به آن فکر کنی. ببین، خانواده‌ام من را همیشه ماکسیم صدا می‌زنند و دوست دارم تو هم همین طور من را صدا بزنی. خیلی وقت است که منتظرم این حالت رسمی ما از بین برود. یک خواهشی دیگری هم دارم؛ قول بده هیچ وقت لباس ساتن سیاه نپوشی، قول می‌دهی؟ لبخندی زدم، او هم به من نگاهی کرد و خندید و روز دوباره روشن و نورانی شد. لحظه‌ای خانم وان‌هاپر و تمام ساعت‌های کسل‌آور کنار او ناپدید شد. بار دیگر آرزو کردم، زمان از حرکت بایستد. این ساعات با وجود همه اضطراب‌هایی که داشت، من را به دوستی دوباره‌ای امیدوار می‌کرد و آن قدرها هم خام نبودم که آن را باورم نکنم. مسئله ناراحت کننده‌ای در جزئیات آن وجود نداشت. این وقایع آرامش ما را بیشتر کرده بود و باعث شد که رابطه راحت و ساده‌تری داشته باشیم. فاصله‌ای که میان ما وجود داشت از بین رفته بود و قرار شد که از این به بعد او را ماکسیم صدا بزیم. حالا به نظر می‌رسید، برعکس آن چیزی که قبلاً فکر می‌کردم، گذراندن امروز بعد از ظهر با خانم وان‌هاپر، آن قدرها هم خسته کننده نباشد، ولی به هر حال من جسارت کافی نداشتم که بتوانم اتفاقات امروز

صبح را برای او تعریف کنم. به اتاقش رفتم؛ مثل همیشه برای سرگرمی باهم ورق بازی کردیم و خانم وان‌هاپر بعد از بازی، ورق‌ها در جعبه گذاشت و یک‌مرتبه پرسید:

- بگو ببینم، آقای دوینتر هنوز در هتل اقامت دارد؟ از شنیدن این سؤال چنان لرزشی بر اندام افتاد که نمی‌توانستم پاسخ دهم. با تعجب و وحشت، مکشی کردم و سپس بدون اینکه بدانم چه می‌گویم گفتم، بله فکر می‌کنم شام و ناهارش را در رستوران هتل می‌خورد. ظاهراً جوابم او را راضی نکرد. حدس می‌زدم از داستان ما خبردار شده باشد. گمان کردم مربی تنیس از ندیدن من شکایتی کرده و یا رئیس هتل نامه‌ای برای او فرستاده است. از این‌رو، درانتظار برآشفستگی و خشمش بودم؛ اما برخلاف تصورم به آرامی و بدون حرف ورق‌ها در جعبه گذاشت. من هم مشغول صاف کردن روتختی شدم؛ بعد جعبه پودر آرایش را به دستش دادم و از او فاصله گرفتم تا آئینه کوچک را مقابل او بگذارم و بعد گفتم:

- آقای دوینتر مرد عجیبی است. اخلاق بدی ندارد؛ اما به‌نظر شناختن روحیه‌اش کمی دشوار است. فکر می‌کردم من را برای دیدن مندرلی دعوت کند، ولی مثل اینکه باید حواسش جای دیگری باشد؛ به‌همین دلیل دراین باره چیزی نگفتم. ساکت بودم و او همان طور که آئینه را کنار می‌گذاشت، ادامه داد، من همسرش را ندیده بودم؛ اما از زیباییش بسیار شنیده‌ام؛ او از هرجهت شایسته و متناسب بود. مهمانی‌های باشکوهی در مندرلی برگزار می‌کرد. گویا حادثه مرگش مثل یک تراژدی خیلی ناگهانی رخ داد. فکر می‌کنم دوینتر او را خیلی دوست داشت و عاشقانه می‌پرستید.

- باید آن پودر تیره‌تر را بزنم، ممکن است آن را بیاوری. این جعبه را هم داخل کشو بگذار.

تا آمدن مهمان‌ها مشغول آرایش و عطر و پودر و سایر کارهایش شدیم. بعد از آمدن آن‌ها بدون اینکه کلامی حرف بزنم، فنجان‌های نوشیدنی را پر کردم و گه‌گاه هم صفحه گرامافون را عوض می‌کردم که دراین میان یکی از مهمان‌ها پرسید:

- خانم این چند روز مشغول نقاشی بودید؟ او مردی با یقه آهاری سفید بود که تبسمی هم داشت. گفتم:

- خیر مدتی است نقاشی نکرده‌ام. شما سیگار می‌خواهد؟

صحبت می‌کردم؛ اما خودم نبودم. جسم آنجا و روح جایی دیگر بود. خود را مقابل تصویری می‌دیدم که سایه‌ای رویش را پوشانده بود و اکنون کنار رفته. خطوط چهره‌ای را که در عالم خیال تصور می‌کردم، بسیار پیچیده بود و رنگ‌های نامعلومی داشت. فرم موها و شکل دهان و چشمانش هنوز مشخص نبود. در این ابهام، از طرفی صورت زنی را که تا به حال ندیده بودم را در نظرم به شکل دیگری مجسم کردم. یک زیبایی ابدی و تبسمی ملیح و فراموش نشدنی که بر لب‌هایش نقش بسته بود. زنگ صدایش در همه جا شنیده می‌شد و یاد و خاطره‌اش هنوز در فضا باقی مانده بود. جاهایی در قصر وجود داشت که چشم او به آن‌ها دوخته شده و دیدن کرده و چیزهایی که به آن‌ها دست زده بود. شاید همچنان در گنج تاریک قفسه‌ها، پیراهن‌ها و لباس‌هایی که او پوشیده بود، چروکیده مانده باشد و یا هنوز بوی عطرش در هوای اطراف پله‌ها، اتاق‌ها و تمام ثانیه‌های آنجا ماسیده شده باشد. از تمام آن‌ها که بگذریم، اثری از وی، کتابی که او به شوهرش هدیه داده بود، اکنون در زیر بالش من قرار داشت.

او را می‌دیدم با لبخند صفحه اول کتاب را گشوده و با قلمش نوشته، برای ماکس... از طرف ربکا. کسی چه می‌داند، چه روزهایی این زن و شوهر خوشبخت سطر به سطر این کتاب را خوانده و به معانی آن فکر کرده بودند. چه بسا این کتاب را ربه‌کا در روز تولد ماکسیم به او هدیه داده باشد و از کجا معلوم این زن زیبا سر خود را به شانه ماکسیم تکیه نداده و از رازهای نهان خود، حرف‌ها به زبان نیاورده باشد. آنان در حالی که کاغذهای کادو را می‌گشودند باهم خندیده بودند و ماکسیم هم از دیدن نامش بر روی جلد کتاب لبخندی پر از شادی زده است. آری او را ماکس صدا می‌زد. زیباتر و کوتاه‌تر و دل‌نشین‌تر. حال که فکر می‌کنم، می‌بینم این مرد اجازه نداده بود او را با این نام صدا کنم. من هم مثل عمه‌ها و مادر بزرگ و سایرین، او را با نام ماکسیم صدا می‌کردم؛ در حالی که



اسم ماکس فقط متعلق به ربه کار بود. او خودش این را انتخاب کرده و با چه شور و امیدی آن را بر صفحه اول کتاب نوشته بود.

خدا می داند چندبار، به مناسب‌های مختلف برای ماکسیم یادداشت نوشته بود. چه نامه‌هایی که از سفر برای او نوشته و چه صفحات عاشقانه‌ای که بین آنان رد و بدل شده بود. تنین صدایش هنوز در خانه می پیچد. در باغ و در همه جا. بعد من باید او را ماکسیم صدا بزنم.

## فصل ۶

بالاخره لحظه سفر از راه رسید. با اینکه بارها و بارها، تجربه‌اش کرده بودم؛ اما همیشه این ثانیه‌های رفتن را دوست نداشتم؛ گویی چیزی را از دست می‌دادم. در این لحظات همه‌چیز نامرتب به‌نظر می‌رسید. دستمال کاغذی‌ها روی زمین ریخته شده بود. از تمام چیزها بدم می‌آمد. با خود می‌گفتم ما اینجا زندگی می‌کردیم و خوشبخت بودیم. این مکان را متعلق به خود می‌دانستیم. درست است که مدت کوتاهی سکونت داشتیم، ولی در همین زمان اندک، انگار چیزی از خودمان باقی گذاشته بودیم؛ چیزی نه از جنس یک سنجاق سر روی میز توالت، نه مادی، بلکه چیزی مانند یک یاد، حس و خاطره در تک‌تک دقایق بودنمان اینجا.

روز گذشته در روزنامه‌ای خواندم؛ قصد دارند که نام هتل «کوت آزور مونت کارلو» را تغییر دهند. باید اتاق‌ها را با چیدمان جدیدی بچینند و تمام قسمت‌های آن مرمت و بازسازی کنند. شاید سوئیت خانم وان‌هاپر دیگر به‌شکل قبل نباشد و به‌احتمال زیاد اثری هم از اتاقی که من در آن اقامت داشتم، نخواهد ماند. یاد آن روزی افتادم که دو زانو در آن اتاق نشسته بودم و با کلید جامدان بازی می‌کردم؛ دیگر نشانی از آن خاطرات باقی نمی‌ماند. قصه ما با بستن این کلید تمام می‌شد. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم؛ گویی در حال نگریستن عکسی از آلبوم هستم. آنچه را که می‌دیدم، تصویری بود قاب شده و یا چسبیده بر برگ یک آلبومی که باید برای مرور کردنش آن را ورق می‌زدیم. پشت‌بام، تراس و این دریای خروشان، دیگر درمقابل چشمانم نخواهد بود. همه این مناظر به گذشته تعلق دارند. اتاق‌ها، از وسایل خالی شده بود؛ مثل اینکه مدت‌هاست که بود از آنجا رفته بودیم. تمام بخش‌های آپارتمان حالت غریبی داشت؛ گویی خود را از ما می‌دانست. در آینده جایمان را مسافران دیگری خواهند گرفت. جامه‌دان‌های بزرگ اکنون بسته و در راهرو آماده

بود. جامه‌دان‌های کوچک هم تا ساعاتی دیگر آماده می‌شد. سبد آشغال پر بود از زباله، ظروف کرم خالی شده، بطری‌های خالی دارو و کاغذهای پاره.

دیروز صبح وقتی که صبحانه را آماده می‌کردم، خانم وان‌هاپر نامه‌ای به طرف من انداخت و گفت:

هلن صبح روز شنبه با کشتی به نیویورک می‌رود. آپاندیس نانسی کوچولو مشکل دارد و تلگراف زده که هرچه زودتر خود را برساند. این خبر من را مجبور کرد خیلی زود حرکت کنم. ما هم باید از راه اروپا برویم. دوست داری نیویورک را ببینی؟ اگر قرار بود به زندان بروم این قدر ناراحت نمی‌شدم. غم و اندوه چهره‌ام را دربر گرفته بود؛ به قدری که خانم وان‌هاپر از این حالت من متعجب شد و گفت:

- چه جور دختری هستی؟ خیلی عجیبی! هنوز این را نمی‌دانی که در آمریکا دختران بی‌پول و جوانی مثل تو می‌توانند برای خود تفریحات زیادی فراهم کنند. خیلی از جوانان در این شهر برای خود سرگرمی و دوستان زیادی دارند؛ چرا دوست و آشنایی برای خودت پیدا نمی‌کنی؟ در آنجا اجباری نداری همیشه دنبال من باشی. فکر می‌کردم از مونت کارلو خوشت نمی‌آید.

درحالی که به ذهنم فشار می‌آوردم تا کلمه‌ای را پیدا کرده و بیان کنم، به آرامی گفتم:

- درست است؛ اما به اینجا عادت کرده‌ام

- خوب، به نیویورک هم عادت می‌کنی. بس کن دیگر. ما هلن را در کشتی خواهیم دید؛ به همین دلیل باید از امروز آماده باشی. حالا هم باعجله به دفتر پایین برو و از خدمتکار کمک بگیر؛ امروز آن قدر کار داری که دیگر وقت نیست در مونت کارلو گردش کنی. بعد سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و با خنده‌ای دیوانه‌وار به طرف تلفن رفت تا به دوستانش خبر دهد. بی‌اختیار از جایم بلند شدم و داخل حمام رفتم؛ در را روی خود بستم و روی صندلی نشستم. سرم را بین دستان گرفتم و به فکر فرو رفتم. بالاخره ساعت رفتن رسیده و همه چیز تمام می‌شود. به طور حتم فردا در قطار خواهیم بود. درحالی که جعبه جواهرات و سایر لوازم خانم وان‌هاپر را باید مثل خدمتکاران

حمل کنم. او با پالتوی خزر و به رویم می‌نشیند و کلاه تاج دارش را به سر گذاشته است و من باید در آن دخمه پست بخوابم. در آن دستشویی کوچک دندان‌ها و صورتم را با احتیاط را بشویم. به آن صابونی دست بزنم که چند تار مو به آن چسبیده و با آن حوله مرطوب صورتم خشک کنم و برای اینکه زندگی را فراموش کنم، خود را با خواندن روزنامه سرگرم کنم.

فکر کردم که همین‌حالا به سالن پایین بروم و با او خداحافظی کنم. یک خداحافظی سریع و باعجله! می‌ترسیدم خانم وان‌ها پر به دنبال این سکوت بیاید تا ببیند کجا هستم؟ نمی‌دانستم اگر من را در سالن ببیند؛ چه باید بگویم. با خود فکر می‌کردم چه چیزی می‌توانم به آقای دوینتر بگویم؟ شاید یک لبخند سردی بزنم و یا جملات و حرف‌هایی مثل، خداحافظ. اگر توانستید برایم نامه‌ای بنویسید. بدانید من نتوانستم در مقابل آن همه مهربانی از شما تشکر کنم. باید برای من عکس بفرستید؛ اما به کدام نشانی! بسیار خوب، نامه خواهم نوشت. سپس از خدمتکار کبریت می‌خواهد و سیگاری آتش می‌زند. من درحالی که فکر می‌کنم این آخرین بار است که او را می‌بینم. چهار دقیقه دیگر باقی مانده، ولی دیگر او را نخواهم دید؛ زیرا راهی سفر هستم. حالا، همه چیز به پایان رسیده و حرفی به ذهنم نمی‌رسد که به او بگویم. از این به بعد ما مثل دو غریبه هستیم؛ درحالی که روح دلتنگم می‌گوید، دوستت دارم و حالا احساس بدبختی می‌کنم. تابه‌حال چنین حسی نداشته‌ام و از این پس هم نخواهم داشت. سپس با لبخندی اندوهگین به او خواهم گفت، هزاران بار از محبت‌های شما سپاسگزارم. این روزها برای من شادی بخش بود. باید از واژه‌هایی استفاده کنم که معمولی نباشد. آری شادی بخش، این کلمه چه معنایی دارد. خدا می‌داند که معنی این واژه‌ها را نمی‌دانستم و به ذهنم هم نمی‌رسید. از آن نوع کلماتی است که نوجوانان در بازی‌های خود به کار می‌برند.

با چه جملاتی، چگونه می‌توانم هفته‌های گذشته را توصیف کنم؛ آن‌هم با این پریشان‌حالی و اندوهی که قلبم را دربر گرفته بود، چه می‌توانستم بگویم. در آسانسور جلوی خانم وان‌ها پر باز می‌شود و من به استقبال او خواهم رفت و ماکسیم هم در گوشه‌ای نشسته و روزنامه می‌خواند. درحالی که باحالت خنده‌آوری روی سنگ‌فرش حمام نشسته بودم، این افکار از ذهنم می‌گذشت.

بعد سفرم را به نیویورک مجسم می‌کنم. صدای تند و تیز هلن را می‌شنوم که باهیجان عکس‌های خود را به مادرش نشان می‌دهد. شاگردان مدرسه‌ای که خانم وان‌هاپر می‌خواست ملاقاتشان کنم و افرادی که در بانک خواهم دید را، تصور می‌کردم. در همان لحظه خانم وان‌هاپر می‌گوید: باهم بیرون برویم. چهارشنبه به‌بازی گلف می‌رویم. تماشای این بازی را دوست داری؟ بچه‌ها با چهره‌های درخشان رو به‌روی ما بازی می‌کنند. باید در حضور آنان مؤدب بود.

در صورتی که من دلم می‌خواهد با خیالم تنها باشم؛ درست مثل امروز که در حمام نشسته و با خود فکر می‌کنم. خانم وان‌هاپر به‌طرف حمام آمد و از پشت در من را چندمرتبه صدا زد.

- با تعجب پرسید: آنجا چه کار می‌کنی؟

- معذرت می‌خواهم که دیر کردم. همین الان می‌آیم و چندبار شیر آب را باز و بسته کردم. حوله‌ها را در جای خود گذاشتم. وقتی درب را باز کردم گفت:

- چقدر طول دادی. امروز زمانی برای فکر کردن نداری.

می‌دانستم که ماکسیم هفته آینده به مندرلی می‌رود و حتماً نامه‌های زیادی برایش فرستاده شده که در کتابخانه انتظار او را می‌کشند. شاید نامه من هم با عجله نوشتنم بین آن‌ها باشد. این نامه را باید در کشتی برایش بنویسم، نامه‌ای که در آن برایش مسافرتم را توضیح داده‌ام، احتمالاً برای او سرگرم کننده است. به احتمال زیاد نامه‌ام مدت زیادی روی میز تحریر، این طرف و آن طرف خواهد شد تا روزی فرصت پیدا کند پاسخ دهد؛ آن‌هم در یکی از بعدازظهرهایی که از گردش آمده؛ شاید باعجله چند سطر بنویسد. بعد از آن دیگر هیچ نامه‌ای در کار نیست و یا شاید به مناسبت سال‌نو یک کارت پستال با تصویر مندرلی برایش بفرستد و در آن خواهد نوشت؛ کریسمس مبارک. از طرف ماکسی میلیان دوینر و اگر بخواهد محبت بیشتری از خود نشان بدهد، در زیر آن با نوشتن ماکسیم، من را لبریز از شادی خواهد کرد و یا اینکه با جمله‌های مودبانه‌ای مثل، امیدوارم به شما خوش بگذرد و سلامت باشید، در نیویورک خوش بگذرانید نهایت ارادت خود را به آن خواهد افزود و کارت تبریک شده او بین هزاران نامه و کارت پستال خواهد رسید.

خانم وان‌هاپر برای اولین بار بعد از بیماری، ناهار را در رستوران هتل میل می‌کرد؛ وقتی پشت‌سرش وارد رستوران شدم، می‌دانستم آن روز را، ماکسیم در دهکده «کان» می‌گذراند. دیشب خودش این مطلب را به من گفته بود، ولی با این حال نگران بودم که مبادا پیشخدمت فضولی کند و از من چیزی بپرسد و هربار که او به ما نزدیک می‌شد نگران می‌شدم؛ اما خوشبختانه چیزی نگفت. تمام روزمان با جمع کردن جامه‌دان‌ها گذشت. در یک اتاق کوچک باهم شام خوردیم و بعد از آن، خانم وان‌هاپر کمی خوابید. متأسفانه تا آن زمان نتوانستم ماکسیم را ببینم. حدود ساعت نه و نیم به بهانه اینکه برای جامه‌دان‌ها برچسب تازه بگیرم، به سالن پایین رفتم؛ اما ماکسیم هنوز نیامده بود. رئیس فضول خدمتکاران با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- اگر به دنبال آقای دویتر هستید، یادداشتی برایتان گذاشته‌اند که اطلاع دادن؛ قبل از نیمه شب از کان برنخواهند گشت. گفتم یک بسته برچسب برای جامه‌دان‌ها می‌خواهم؛ درحالی که این جمله را می‌گفتم در چشمانش می‌خواندم؛ حرف‌هایم را باور نکرده است. آن شب می‌توانست آخرین شبی باشد که یکدیگر را می‌بینیم؛ فقط اگر او به سفر نرفته بود. برای این دیدار کوتاه خیلی به خود نوید داده بودم؛ اما با شنیدن این حرف یک‌مرتبه ناامید شدم. باید به اتاقم می‌رفتم و تا صبح پریشان و ناراحت چشم برهم نمی‌گذاشتم.

تمام شب را اشک ریختم و سعی کردم بخوابم؛ اما نمی‌دانستم این حالات در سن بیست و یک سالگی پیش می‌آید. در این حالت آدمی مدام در دوران است. سرگیجه دارد. چشم‌ها ورم کرده و گلو خشک می‌شود. دلهره و اضطراب صبحی که فردا می‌آید و آدم می‌خواهد سر از بالش بلند کند بسیار بیشتر است. حالتی است که افسرده و دل‌شکسته بر سرنوشت خود اشک می‌بارد؛ به‌خصوص لرزش لب‌ها به شما فرصت نمی‌دهد کلامی بر زبان بیاورید.

به‌خاطر دارم، صبح از جا بلند شدم و به امید هوای خنک و تازه صبح‌دم، پنجره را باز کردم تا بتواند از دلهره و ناراحتی کم کند و نفس بکشم. هیچ‌وقت آفتاب را چنان درخشنده ندیده بودم و به روزها این‌طور امیدوارانه نگاه نکرده بودم. این هوا را دوست داشتم و آن‌قدر حس خوبش بر من اثر

گذاشته بود که آرزو کردم تمام عمرم را در اینجا بگذرانم. درحالی که می دانستم امروز راهی سفر می شوم. آخرین باری بود که درمقابل این آینه شانه بر موهایم می کشیدم و آخرین لحظه ای بود که دست و رویم را در این دستشویی خواهم شست. دیگر هیچ وقت در این تختخواب نخواهم خوابید. آنجا با لباس خواب ایستاده و با افکارم گلاویز بودم.

خانم وان هاپر زمان صرف صبحانه از من پرسید:

- حالت خوب است؟ به نظر می رسد که سرما خورده ای. با امید اینکه چشمانم قرمز شده باشد و لحظه ای آسوده بمانم و سفر به تأخیر بیفتد؛ پاسخ دادم:

- نه فکر نمی کنم.

- نمی خواهم برنامه ام را به هم بزنم. از اتفاق های بد متنفرم. اگر کمی عجله کنیم، می توانیم به قطار برسیم و زمانی زیادی را خواهیم داشت که مدتی را در پاریس بگذرانیم. به هلن تلگرام بزن که به دنبال ما بیاید و ساعت حرکت ما را از پاریس یکی دو روز به عقب بیندازد. پس نگاهی کرد و گفت:

- کجا می توانیم اتاق های رزرو شده خود را عوض کنیم؛ در هر حال امتحان کردنش ضرری ندارد؛ به دفتر برو و اطلاعاتی درباره زمان حرکت قطار بگیر. همان طور که به اتاقم برگشته بودم تا لباس عوض کنم؛ با خود گفتم، ما چقدر گرفتار بوالهوسی هایمان هستیم. به قدری نسبت به خانم وان هاپر بی اعتنا بودم که این حسم به نفرت تبدیل شده بود. احساس می کردم خیلی از او بیزارم. همه چیز تمام شده بود و تا لحظاتی بعد باید اینجا را ترک می کردیم.

در حال مرور این افسوس ها بودم که با عجله خود را به راهرو رسانده و منتظر آسانسور نماندم. پله ها چهارتا چهارتا دویدم تا به طبقه چهارم رسیدم. می دانستم که ماکسیم در اتاق صد و چهل و هشت ساکن است. نفسم بند آمده بود، حس کردم صورتم سرخ شده. خودم را به اتاقش رساندم و در زدم؛ لحظه ای بعد صدای او از داخل اتاق به گوش رسید و پاسخ داد:

- بفرمایید تو.

من هم بدون مکثی وارد شدم؛ اما در آن حال از جرأت و جسارت خودم پیشمان بودم. به این فکر می‌کردم، نکند از خواب بیدارش کرده باشم؛ چون می‌دانستم دیشب خیلی دیر خوابیده و اکنون او با لباس خواب در تختواب خواهم بود، ولی دیدم کنار پنجره مشغول اصلاح صورتش است و ظرف صابون رو به‌رویش دیده می‌شود. یک بیژامه راه‌راه بر تن داشت؛ درحالی من لباس سفر پوشیده و کفش‌های زخمت برپا داشتم:

- چیزی شده؟ چیزی می‌خواهی بگویی؟

- من آمده‌ام تا با شما خداحافظی کنم. امروز قبل از ظهر حرکت خواهیم کرد.

نگاهی به من کرد و بعد خودتراشی که در دستش داشت را روی میز گذاشت و گفت:

- در را ببند. در را پشت سرم بستم، درحالی که می‌لرزیدم و دست‌هایم آویزان بود؛ رو به‌رویش ایستادم. پرسید:

- از چه حرف می‌زنی؟

- حقیقت دارد. امروز باید حرکت کنیم. خانم وان‌هاپر می‌خواهد با اولین قطار، راهی شویم؛ فقط نگران بودم که موفق نشوم با شما خداحافظی کنم. احساس می‌کردم باید شما را ببینم و تشکر کنم. این کلماتی را با لکنت زبان و جسته‌گریخته بر زبانم می‌آوردم. خشک و بی‌حرکت ایستاده بودم و اگر راستش را بخواهید این همه فشار و تلاش برای من بیش از حد توانم بود.

- چرا زودتر به من نگفتی؟

- او دیروز این تصمیم را گرفت و همه‌چیز باعجله انجام شد.

- شما را به نیویورک می‌برد؟ بله در صورتی که اصلاً دوست ندارم بروم؛ می‌دانم که در آنجا بدبخت خواهم شد.



- پس چرا می‌روید؟

لازم است که بروم. شما خودتان بهتر می‌دانید که من برای پول، کار می‌کنم و چاره‌ای ندارم. نمی‌توانم او را ترک کنم.

خودتراش را برداشت و باقی‌مانده صابون را از صورتش پاک کرد و آهسته گفت؛ بنشین. زیاد طولش نمی‌دهم. در حمام لباس می‌پوشم و تا پنج دقیقه دیگر حاضر می‌شوم. لباس‌هایش را برداشت و آن‌ها کف حمام پرت کرد. بعد داخل شد و در را پشت سرش بست. من لبه تخت نشسته بودم و با ناراحتی ناخن‌هایم را می‌جویدم. با خود فکر می‌کردم حالا درمورد من چه فکر می‌کند و چه کار می‌خواهد انجام دهد؟

نگاهی به اتاق انداختم و اطرافش را خوب برانداز کردم. اتاقی ساده و معمولی به نظر می‌رسید که همه چیز به هم ریخته و نامرتب بود. چند جفت کفش که شاید آن‌ها را لازم نداشت و دسته‌ای کراوا در گوشه و کنار دیده می‌شد. میز توالت خالی بود و تنها چند بطری و چیزهای دیگر روی آن قرار داشت. هیچ عکس یا دفترچه و چیزی از این قبیل وجود نداشت. به اطراف تخت نگاه کردم. شاید چنین چیزهایی روی تخت باشد. یک جاکتبی روی بخاری بود، ولی کتابی در آن قرار نداشت؛ تنها یک جعبه سیگار دیده می‌شد نه چیز دیگر. همان طور که قول داده بود، بعد از پنج دقیقه لباس پوشید و بیرون آمد و گفت با من به تراس بیا تا صبحانه بخورم. به ساعت نگاهی انداختم و گفتم:

بیخشید من زیاد وقت ندارم. الان باید در دفتر باشم و اتاق‌های رزرو شده را تغییر بدهم. به این چیزها کاری نداشته باش؛ باید با تو حرف بزنم.

از راهرو گذشتیم و نزدیک آسانسور شدیم؛ دکمه را فشار داد و من با خود فکر می‌کردم او اصلاً متوجه نیست که قطار تا یک ساعت و نیم دیگر حرکت می‌کند و ممکن است لحظاتی بعد خانم وان‌هایپر با دفتر تماس بگیرد و بپرسد که من آنجا هستم یا نه؟ در سکوت با آسانسور پایین آمدیم و سپس به تراس که میزهای صبحانه در آن چیده شده بود، رسیدیم. از من پرسید:

- صبحانه چه دوست داری؟

- متشکرم؛ اما من صبحانه خورده‌ام؛ علاوه بر این فقط پنج دقیقه وقت دارم. به خدمتکار گفت برای من یک فنجان قهوه، نان برشته و مربا و یک نارنگی بیاورید. لطفاً کمی زودتر. بعد سوهانی از جیبش بیرون آورد و شروع به سوهان زدن ناخن‌هایش کرد. لحظه‌ای بعد گفت:

- انگار خانم وان‌هاپر از مونت کارلو خسته شده و قصد دارد به کشورش برگردد. من هم باید بروم. او به نیویورک می‌رود و من به مندرلی، کدام را انتخاب می‌کنی خودت بگو. گفتم:

- شوخی نکنید. حالا وقتش نیست. بهترین کاری که می‌توانم انجام دهم این است که با شما خداحافظی کنم.

- اگر فکر می‌کنی من از جمله افرادی هستم که هنگام صبحانه شوخی می‌کنم، اشتباه فکر می‌کنی. اتفاقاً صبح‌ها حوصله این چیزها را ندارم. بازهم تکرار می‌کنم انتخاب با توست؛ یا با خانم وان‌هاپر به آمریکا می‌روی، یا با من به خانه‌ام در مندرلی می‌آیی.

- منظورتان را درست متوجه نمی‌شوم، می‌خواهید بگویید که نیاز به منشی یا چیزی مانند این دارید؟

- نه دیوانه، از تو می‌خواهم با من ازدواج کنی. در آن لحظه پیش خدمت صبحانه را آورد و من درمقابل او نشسته و دست‌هایم را روی زانو گذاشته بودم. وقتی که پیش خدمت دور شد به او گفتم:

- شاید منظور من را متوجه نشدید. من از آن دخترانی نیستم که شما با من ازدواج کنید. درحالی که به من خیره مانده بود، قاشق را روی میز گذاشت و گفت:

- منظور چیست؟ به آرامی گفتم:

- خودم هم درست نمی‌دانم که چگونه می‌توانم منظورم را توضیح دهم؛ اما من به دنیای شما تعلق ندارم.

- مگر دنیای من چگونه است؟

- می‌دانید چه می‌خواهم بگویم. شما صاحب مندرلی هستید. او گفت:

- باید بگویم توهم به اندازه خانم وان‌هاپر بی‌عقل و نادان هستی. تو از مندرلی چه می‌دانی؟ این به خودم مربوط می‌شود که تشخیص بدهم از دنیای من هستی یا نه؟ فکر می‌کنی من بدون فکر این پیشنهاد را دادم. خیال می‌کنی چون تو را با ماشین به گردش بردم و شاید به خاطر شبی که تو را به شام دعوت کردم و یا از روی لطف این پیشنهاد رو می‌کنم. این‌طور نیست. درحالی که به نان برشته خود مربا می‌زد، گفت:

- یک روز خواهی فهمید که انسان دوستی در برنامه من نیست، ولی حالا فکر نمی‌کنم این چیزها را درک کنی. بالاخره به این سؤال من پاسخی ندادی؛ حاضری با من ازدواج کنی؟

جواب این سؤال راحت نبود. هیچ‌وقت در تمام زندگی‌ام فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی برایم پیش بیاید. تنها یک‌بار، زمانی که در ماشین کنارهم نشسته بودیم، همچین فکری از ذهنم گذشت. آن‌هنگام اتومبیل با سرعت عجیبی میان جاده‌ها در حرکت بود و من آرام و بی‌صدا کنارش نشسته بودم و در عالم رویا، این خیال را در ذهنم تجسم می‌کردم و امروز این پیشنهاد ناگهانی او من را سخت متحیر کرده بود. تقریباً مثل این بود که پادشاه از من درخواست ازدواج کرده باشد. به‌نظرم واقعی نمی‌آمد. او با خونسردی تمام، گویی که اتفاق خاصی نیفتاده مشغول خوردن نان و مربای خود بود.

در کتاب‌ها زیاد خوانده بودم که مردها درمقابل زنان برای درخواستشان زانو می‌زنند؛ آن‌هم در شب مهتابی نه سر میز صبحانه و به این شکل. چون سکوت‌م زیاد ادامه یافت، کمی ناراحت شد و با چهره‌ای غمگین گفت:

- مثل اینکه با پیشنهادم موافق نیستی. فکر می‌کردم من را دوست داری؛ اما معلوم است که اشتباه قضاوت کرده‌ام.

- نه اینطور نیست. من شما را از صمیم قلب دوست دارم؛ خیلی زیاد؛ آنقدر که نمی‌توانم حد و اندازه‌اش را بیان کنم. تمام شب را به خاطر شما اشک می‌ریختم؛ چرا که با خود فکر می‌کردم هرگز شما را نخواهم دید. یادم هست وقتی این کلمات را به زبان می‌آوردم، با صدای بلند خندید و دستم را گرفت و گفت:

- خدا تو را به خاطر این احساسات خوشبخت کند. روزی که سی و پنج ساله شدی، این لحظه تاریخی را به یادت خواهم آورد. شاید باور نکنی که چگونه بی‌پروا به احساسات نسبت به من اعتراف کردی. چقدر بد است که زود بزرگ می‌شوی.

از اینکه به حرف‌هایم خندید، خجالت کشیدم و کمی هم عصبانی شدم. فهمیدم که نباید چنین حرفی را به او می‌گفتم. فهمیدم که زن‌ها این‌گونه احساسات را به مردها بیان نمی‌کنند. هنوز خیلی چیزها بود که باید یاد می‌گرفتم. بدون اینکه نان و مربا را روی میز بگذارد؛ گفت:

- در این صورت باهم کنار آمدیم. به‌جای سفر به نیویورک با خانم وان‌هاپر، با من به مندرلی می‌آیی. اتفاقاً عقاید مشترکی هم داریم. تو مطالعه کتاب را دوست داری و از عطرها لذت می‌بری و تا جایی که می‌دانم با بازی ورق، بعد از شام هم سرگرمی می‌شوی. من هم مثل تو به کتاب‌های تازه و عطرها خوب علاقه دارم و از این‌به‌بعد، کسی هست بعد از شام برایم چای بریزد. با تردید انگشتانم را روی میز حرکت می‌دادم و با خود فکر می‌کردم؛ آیا من را مسخره می‌کند؟ آیا تمام این‌ها شوخی بیش نیست؟ نگاهی به چهره‌ام انداخت و متوجه دلهره و پریشانیم شد و گفت:

- به‌نظر درست رفتار نکردم؛ این‌طور نیست؟ شاید فکر می‌کنی به این روش پیشنهاد ازدواج دادن خوب نیست. مثلاً دوست داشتی من این موضوع را در اتاقی پر از گل بیان می‌کردم. درحالی که صدای ارکستر زیبایی از دور به گوش می‌رسد؛ تو لباس سفیدی به تن داری و دسته‌گلی سرخ در دستانت هست. می‌دانم دلت می‌خواست این‌گونه باشد. حال اینقدر ناراحت نباش؛ ما ماه‌عسل خود را در ونیز خواهیم گذراند و در آنجا مدتی با قایق گردش خواهیم کرد. بلافاصله بعد از ماه‌عسل به انگلستان بر خواهیم گشت؛ زیرا دوست دارم هرچه زودتر مندرلی را نشانت بدهم. او

می‌خواست من را به مندرلی ببرد. با شنیدن این حرف‌ها متوجه شدم که این‌ها همه به حقیقت خواهد تبدیل شد.

آری من خانم دوینتر خواهم شد. می‌دیدم که سرتاسر میز با خوراکی‌های مختلف پوشیده و سالن پر از مهمان است. ماکسیم درمقابلم ایستاده و همه حاضرین به من نگاه می‌کنند و او بعدها به من خواهد گفت که آن شب چقدر زیبا شده بودی. دسته‌های گل سالن بزرگ را در خود غرق کرده‌اند و اتاق زمستانی من با آتش بخاری گرم می‌شود. در این حال صدای ضربه‌ای را بر در می‌شنوم. خواهر ماکسیم است. داخل می‌شود و می‌گوید وجود تو باعث شادی و خوشبختی ماکسیم شده است. همه مهمان‌ها از تو صحبت می‌کنند و می‌گویند چه خانم زیبایی است. در این خیالات بودم که ناگهان با صدای ماکسیم به خود آمدم. او از من پرسید:

- خودت به خانم وان‌هاپر می‌گویی یا من به او خبر بدهم.

از اینکه به راحتی کلمات را بر زبان می‌آورد متعجب بودم. انگار برایش موضوع پیش‌پا افتاده‌ای بود؛ در صورتی که من مثل بمب در حال انفجار بودم. بهتر است شما بگویید من نمی‌توانم عصبانیتش را تحمل کنم. هر دو از پشت میز بلند شدیم. صورتم سرخ شده بود و داشتم از حرارت می‌سوختم. از پیشامدن این موضوع تمام بدنم می‌لرزید. فکر می‌کردم این اتفاق را به پیشخدمت خواهد گفت تا به ما تبریک بگوید و سایر خدمتکاران هم وقتی این خبر را بشنوند، همه به استقبال ما آمده و اطرافمان را خواهند گرفت؛ اما او برخلاف تصورم، چیزی نگفت و بدون هیچ کلامی از رستوران بیرون رفتیم. از مقابل دفتر هم گذشتم؛ هیچ‌کس حتی سرش را برای دیدن ما برنگرداند. رئیس هتل بسته‌ای کاغذ در دست داشت و با معاون خود مشغول صحبت بود. با دیدن این آرامش گفتم او هم چیزی نمی‌داند. کسی فکر نمی‌کند خانم دوینتر خواهم شد. من برای زندگی به مندرلی خواهم رفت و از این به بعد آنجا به من تعلق خواهد داشت.

آسانسور در طبقه اول ایستاد و هر دو وارد راهرو شدیم. او دستم را گرفته و درحالی که هنگام راه رفتن آن را تکان می‌داد، گفت:

به نظرت چهل و دوسالگی سن زیادی است؟ نمی دانم من از مردان جوان زیاد خوشم نمی آید.

- برای اینکه تابه حال با آنان معاشرتی نداشته‌ای.

بالاخره جلوی در آپارتمان رسیدیم. ماکسیم گفت:

- فکر می‌کنم مراسم عروسی باید به‌طور خصوصی انجام شود؛ اما دلم می‌خواست بپرسد؛ بهتر نیست زود ازدواج کنیم؟ دیگر احتیاجی به مقدمات عروسی نخواهد بود تازه تمام این کارها در چند روز انجام می‌شود. در کنسولگری کارها تمام می‌شود و بعد با ماشین به ونیز و یا هر جایی که بخواهیم می‌رویم. بدون آنکه متوجه سؤالاتم باشم، پرسیدم:

- به کلیسا نمی‌رویم؟ ساق دوش نخوام داشت؟ راستی خانواده و دوستان شما نمی‌آیند؟

- می‌دانی که من یک‌بار این تشریفات را گذرانده‌ام. حالا مقابل سوئیت ایستاده بودیم. یک‌مرتبه چشمم به روزنامه امروز افتاد که بر روی صندوق پست باقی مانده بود و فرصت نکرده بودیم در طول صبحانه آن را بخوانیم.

- بسیار خوب چه تصمیمی گرفته‌ای؟ اول فکر می‌کردم در انگلستان ازدواج خواهیم کرد؛ اما در حقیقت به کلیسا و دعوت اشخاص و این چیزها زیاد اهمیت نمی‌دهم. هرطور شما تمایل دارید.

دستگیره در را کشید و در باز شد. به ورودی آپارتمان رسیده بودیم. به محض باز شدن در، صدای خانم وان‌هاپر از داخل بلند شد. او فریاد زد، تویی! تاحالا چه کار می‌کردی؟ دوبار به دفتر، تلفن زدم و سراغت را گرفتم؛ اما آن‌ها گفتند که تو را ندیدند. دوست داشتم با صدای بلند بخندم و بعد شاید از شادی گریه کنم، ولی درعین حال که از خوشحالی روی پا بند نبودم؛ دردی نامعلوم در خود احساس می‌کردم. آرزو داشتم که تنها بودم و از شادی سوت می‌زدم. در این میان ماکسیم وارد شد و درحالی در را پشت سر خود می‌بست، گفت:

- متأسفم. تمام این‌ها تقصیر من بود.

ناگهان صدای فریاد خانم را از پشت در شنیدم. سپس به سمت اتاق خود رفتم و جلوی پنجره باز، نشستم. حال کسی را داشتم که در اتاق انتظار بیمارستان نشسته است.

اما به نظر می‌رسید همه چیز با موفقیت تمام شده است. به گمانم می‌شنیدم، خانم وان‌ها پر می‌گوید مهم نیست من تنها به منزل بروم گشت و کارهایم را خودم انجام خواهم داد. دیوارهای آپارتمان خیلی ضخیم بود؛ نمی‌شد صدای زمزمه آن‌ها را شنید و این ابهام باعث می‌شد که مرتب از خود بپرسم؛ چه خواهد گفت و چگونه این خبر را به او خواهد داد؟ مثلاً شاید بگویند از اولین روزی که او را دیدم عاشقش شدم و بعد از آن هر روز همدیگر را می‌دیدیم و بعد خانم خواهد گفت؛ خیلی خوب است. آقای دوینتر آنچه را که شما تعریف می‌کنید، شاعرانه‌ترین داستانی است که شنیده‌ام. موضوع بسیار جالب توجهی است. به طور حتم، این عجله و ازدواج ناگهانی به جزء عشق چیز دیگری نمی‌تواند باشد.

همان طور که جلوی پنجره نشسته بودم، از شدت خنده زانوهایم را می‌فشردم. فکر می‌کردم واقعاً این اتفاقات عجیب است و در آینده چقدر خوشبخت خواهم شد. با مردی ازدواج خواهم کرد که دوستش داشتم و در آینده‌ای نزدیک خانم دوینتر خواهم شد و تمام چیزهایی که فکر می‌کردم، برایم تازگی داشت، ولی این انتظار من را آزار می‌داد؛ بهتر بود درحالی که دست یکدیگر را گرفته بودیم، وارد می‌شدیم و لبخند می‌زدیم؛ آنگاه او می‌توانست متوجه شود که ما می‌خواهیم باهم ازدواج کنیم و عاشق همدیگر شده‌ایم. عاشقی که تاکنون درباره عشق و دلبستگی، حتی کلامی بر زبان نیاورده بود. تمام این ماجرا خیلی باشتاب و ناگهانی پیشامد؛ درحالی که مربایش را بر نان برشته‌اش می‌زد و می‌خورد، درطول مدتی که سر میز صبحانه بودیم؛ یک کلام درمورد عشق صحبت نکرد. تنها قصد ازدواجش را با من مطرح کرد؛ خیلی کوتاه و ناگهانی. اتفاقاً پیشنهادهای ساده نتیجه بهتری دارد و دارای اصالت بیشتری است. نه مثل سایر مردم و جوانان که هزاران جمله بی‌هوده بر زبان می‌آورند؛ بدون اینکه معنای آن را بدانند و مانند افرادی که عهد و پیمان‌های زیادی می‌بندند، نه مثل اولین باری که از ربه‌کا تقاضای ازدواج کرده بود.

نباید ذهنم را با این مطالب مشغول کنم. این افکار کاملاً بیهوده و بی‌فایده است. ای شیطان دور شو نباید به این چیزها فکر کنم. آیا او من را دوست دارد و می‌خواهد مندرلی را به من نشان بدهد؟ پس چرا گفت‌وگوی آن‌ها تمام نمی‌شود و من را به سالن دعوت نمی‌کنند. این افکار رهایم نمی‌کرد. به سراغ کتاب شعری که کنار تخوابم بود رفتم. نگاهی به آن انداختم. او نتوانسته بود این کتاب و شعرهایش را از یاد ببرد که آن را به من داده است. به‌نظرم کتاب، قدیمی و پاره بود. تکه‌هایی از آن را دور انداختم و بعد دوباره جلوی پنجره نشستم. آرامش نداشتم. در فکر تکه‌های کاغذی بودم که در سبد انداخته‌ام. از جایم بلند شدم و به‌طرف آن رفتم؛ هنوز هم خطوط او با مرکب سیاه روی غذا خودنمایی می‌کرد و دیده می‌شد. همچنان آثار دست‌خطش از بین نرفته و ردی از او باقی بود. کبریتی برداشتم و آن را شعله‌ور کردم؛ شعله‌های آتش کاغذ را سیاه کرد و بالاخره خطوط هم از بین رفت. کناره‌های کاغذ در هوا پخش می‌شدند و حرف R آخرین نوشته روی کاغذ بود که محو شد و از بین رفت. پودر سیاهی در هوا بلند شد؛ نه مانند خاکستر معمولی، نه؛ گویی تمام بودن او، دود شد و در شعله‌ها ناپدید گشت. در حال شستن دستم بودم که ناگهان در باز شد و ماکسیم باعجله داخل اتاق آمد. همه‌چیز تمام شد. اگر بدانی چقدر ناراحت بود. اصلاً نتوانست حرفی بزند؛ اما الان حالش بهتر است. من به دفتر پایین هتل می‌روم تا ترتیبی بدهم که او بتواند با اولین قطار حرکت کند. اول گفت من می‌مانم تا در مراسم ازدواج شما شرکت کنم؛ اما من مخالفت کردم. حالا به اتاقش برو.

از این که او خوشحالی نمی‌کرد ناراحت شدم؛ حتی بازویم را نگرفت تا راهرو برساند؛ فقط لبخند زد و با اشاره دست خداحافظی کرد؛ بعد هم خودش تنها به راهرو رفت. با حالتی مردد و غمگین به اتاق خانم وان‌هاپر رفتم. حس خدمتکاری را داشتم که هفت هشت روز بدون اجازه از کار غیبت کرده باشد. وقتی وارد شدم، او کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می‌کرد؛ زمانی که متوجه آمدن من شد با صدای گرفته و غیرطبیعی که تاکنون به این شکل نشنیده بودم گفت:



- بسیار خوب. تبریک می‌گویم؛ خیلی عالی از عهده‌ی این کار برآمدی. باید بگویم تا به امروز تو را نشناخته بودم و درباره‌ی اشتباه فکر می‌کردم. حالا بگو ببینم؛ چطور این کار را انجام دادی؟ نمی‌دانستم چه باید بگویم. لبخند و سخنان کنایه‌آمیز او را دوست نداشتم. او ادامه داد و گفت:

- شانس آوری که من آنفولانزا گرفتم، حالا می‌فهمم که آن روزها وقتت را چگونه گذراندی و چرا دستورات من را انجام نمی‌دادی. تمرین تنیس بهانه بود فقط از این در عجبم که چرا درباره‌ی این موضوع حتی یک کلمه هم با من صحبت نکردی. گفتم:

- متأسفم. با نگاهی آمیخته با حیرت سرپایم را برانداز کرد و گفت:

- او می‌گوید که تا چند روز آینده می‌خواهد با تو ازدواج کند. این هم از شانس خوب توست که خویشاوندی نداری، وگرنه کار با این سرعت انجام نمی‌شد، البته به من مربوط نیست؛ فقط دارم به این فکر می‌کنم که دوستانش به او چه خواهند گفت، ولی این هم مربوط به خودش است. ظاهراً اختلاف سنی زیادی هم دارید. او مردی چهل و دو ساله است.

- اما من هم بیشتر از سنم می‌فهمم. خنده‌ای کرد و گفت:

- بله، کاملاً درست است و دوباره مانند یکی از اعضاء هیئت منصفه‌ی دادگاه یا کسانی که حیوانی را آزمایش می‌کنند؛ نگاه سنگینش را بر رویم حرکت داد و سرپایم را برانداز کرد. شعله‌ای از حرص و ناراحتی از نگاهش زبانه می‌کشید و با آهنگی دوستانه، مانند کسی که با دوست خود صحبت می‌کند گفت:

- به من بگو، نکند کاری کرده‌ای که نباید می‌کردی؟ لحن حرف‌هایش تقریباً درست مثل خیاطش بود که می‌خواست به من رشوه بدهد. فقط به او گفتم: نمی‌دانم از چه حرف می‌زنید. او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- مهم نیست، ولی همیشه فکر می‌کردم دختران انگلیسی با وجود متعصب بودن، بیشتر آب‌زیرکاه هستند؛ به‌هرحال من تنها به پاریس می‌روم و تو اینجا می‌مانی تا وقتی که عاشق تو، مقدمات

ازدواجتان را فراهم کند؛ اما متوجه شدم که دوست نداشت مرا به جشن عروسی دعوت کند. فکر می‌کنم تمایلی ندارد هیچ‌کس در این تشریفات شرکت کند. از این گذشته شما قصد سفر داشتید. از شدت حرص چندین بار گفت اوووم. بعد جعبه پودرش را برداشت و روی بینی‌اش زد و در آن حال باز می‌گفت:

- فکر می‌کنم هر دوی شما می‌دانید که چه می‌کنید. کاری که باید حداقل یک هفته زمان ببرد، با این سرعت سپری شد. فکر نمی‌کنم آن قدرها هم مرد ساده‌ای باشد و رفتارش با تو جور دربیاید. تو تا به حال یک زندگی محدود داشته‌ای، به همین دلیل کار دشواری پیشرو داری. نمی‌توانی بگویی صاحب مندرلی خواهی شد و اگر حقیقت را بگویم تو نمی‌توانی از عهده چنین مسئولیتی بربیایی. کلماتش مانند زنگی در مغزم می‌پیچید و در ادامه کلام خود گفت: تو دختر خام و بی‌تجربه‌ای هستی و آشنایان او را نمی‌شناسی. تو آنقدر ساده بودی که در مدت بازی بریج، حتی یک کلمه درست و حسابی نمی‌توانستی بر زبان بیاوری؛ حالا چطور در آن خانه با دوستان و اقوام او رفتار کنی؟ زمانی که همسرش زنده بود، جشن‌ها و مهمانی‌های که در مندرلی برگزار می‌شد شهرت زیادی داشت. حتماً در این باره با تو حرف زده است. شک داشتم؛ نمی‌دانستم باید به او چه بگویم؛ اما خدا رو شکر که او به سخنان خود ادامه داد و گفت؛ البته من آرزوی خوشبختی برایت می‌کنم و قبول دارم؛ مرد بسیار جذاب و جافتاده‌ای است؛ اما بر این باورم که تو کار اشتباهی را انجام می‌دهی و بعدها سخت پیشیمان خواهی شد.

جعبه پودر را در جای خود گذاشت و به طرف آینه رفت تا کلاهش را مرتب کند. سرم را بالا کردم، آثار خشم به‌خوبی در چشمانش آشکار بود و با نگاهی تلخ و گزنده به من نگاه می‌کرد. فکر می‌کردم در این ثانیه‌های آخر، برای خداحافظی دستم را خواهد فشرد و یا حداقل با دعای کوتاهی من را راهی خواهد کرد؛ اما همان طوری که موهایش را در زیر کلاهش جمع می‌کرد؛ بازهم همان لبخند خبیثانه را بر لب داشت و به‌دنبال سم‌پاشی‌های خود گفت:

- البته باید بدانی که او برای چه با تو ازدواج می‌کند. باید به خاطر داشته باشی و خودت را امیدوار نکنی که او عاشق تو شده؛ موضوع این است که او به قدری ناراحت است و کنترل خود را از دست داده که دیگر نمی‌تواند بیشتر از این تنها زندگی کند.

## فصل ۷

آخرین روزهای ماه می، به طرف مندرلی حرکت کردیم و همان طور که ماکسیم گفته بود؛ با اینکه اولین پرواز کبوتران و پرندگان شروع شده بود؛ اما هنوز تابستان آغاز نشده؛ با این حال همه جا پر از سبزه و گل بود. گل‌های وحشی عطر دل‌انگیزی داشتند و بسیاری از درختان میوه، به گل نشسته بودند.

در یکی از روزهای بارانی، سوار ماشین شدیم و لندن را به مقصد مندرلی ترک کردیم. خاطریم هست که قرار بود چای بعدازظهر را که ساعت پنج آماده می‌شد، در مندرلی بنوشیم. در آن حال همیشه حس می‌کردم سر و وضع مناسبی ندارم. با اینکه چند هفته بیشتر نبود عروسی کرده بودیم، لباس‌هایم مثل تازه عروس‌ها نبود. یک پیراهن خاکستری معمولی و نیم‌تنه پوستی زرد رنگ بر تن داشتم و شال گردنی هم به گردنم بسته بودم. بارانیم به قدری بلند و گشاد بود که من را در خود می‌بلعید. یک جفت دستکش کهنه در دستم بود که مرتب آن را فشار می‌دادم و کیف چرمی بزرگی هم بر شانهم آویزان بود. وقتی راه افتادیم، ماکسیم گفت:

- در اینجا هوا سرد و زمستانی است؛ اما اگر کمی صبر کنی، هرچه جلوتر برویم و به مندرلی نزدیک شویم، ابرها کنار رفته و پراکنده می‌شود؛ آن وقت می‌توانی صورت آبی و صاف آسمان را ببینی که بر فرازش آفتاب دل‌پذیری می‌درخشد. او راست می‌گفت؛ زیرا هنوز چند کیلومتر راه نرفته بودیم که ابرها آرام آرام پراکنده شدند و آسمان صاف و لاجوردی نمایان شد. جاده خاکستری تمیزی پیش رویمان بود. با دیدن آفتاب درخشان احساس شادی می‌کردم. راستش را بگویم، من مانند افراد خرافاتی، این هوای طوفانی را به فال گرفته بودم.

به محض رسیدن حتماً ماکسیم در سرسرا نامه‌هایی را که برای او رسیده بود مطالعه خواهد کرد و زنگ خدمتکار را به صدا درمی‌آورد تا طبق معمول، برایش چای بیاورند؛ اما خبر نداشت که در درونم چه غوغایی است. حس غریبی داشتم. از تصور اینکه برای اولین بار پا به مندرلی می‌گذاشتم و آن کاخی که مدت زیادی در فکرم بودم را از نزدیک می‌دیدم، قلبم به تپش افتاده بود و لحظه به لحظه هرچه به مقصد نزدیک‌تر می‌شدیم، آشفتگی‌ام بیشتر می‌شد. ماکسیم گفت دیگر چیزی نمانده، تا چند ساعت دیگر می‌رسیم. گمان می‌کنم یک فنجان چای تو را سرحال بیاورد. بعد دستم را رها کرد تا سر پیچ سرعت ماشین را کم کند.

هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم، ترس بیشتری از مندرلی در وجودم رشد می‌کرد. فکر می‌کردم سکوت‌م را به حساب خستگی می‌گذارد و به ذهنش نمی‌رسید. با اینکه تمام مدت در آرزوی دیدنش بودم، حالا به شدت نگران اتفاق‌های آینده هستم؛ به خصوص برخوردهایی که هنگام ورود به مندرلی با آن مواجه خواهم شد. ماکسیم گفت کمتر از دو کیلومتر باقی مانده. آن درختان انبوه را می‌بینی، تا دریا ادامه دارند؛ آنجا مندرلی است و این هم جنگل جلوی مندرلی است. سعی می‌کردم بخندم و خود را شاد و سرحال نشان بدهم؛ اما نمی‌توانستم؛ سرم طوری گیج می‌رفت که آن شادی و خنده‌ها از یادم رفته و به موجودی ساکت و متفکر تبدیل شده بودم. درست شبیه یک شاگرد مدرسه‌ای که برای اولین بار به مدرسه قدم می‌گذارد و یا مثل خدمتکار بی‌تجربه‌ای بودم که پای خود را از خانه بیرون نگذاشته و امروز برای نخستین بار به جست‌وجوی کار آمده است.

تمام جسارتی را که در مدت این چند هفته بعد از ازدواج آموخته بودم؛ جایش را به نگرانی داده بود. احساس می‌کردم که هیچ‌انم از بین رفته و از غرورم چیزی باقی نمانده و نمی‌دانستم چه باید بکنم. چگونه باید به استقبال این زندگی جدید می‌رفتم و با آن سر می‌کردم. هرکس را در اطرافم می‌دیدم نمی‌شناختم. دیگر حتی طرز صحیح نشستن و برخاستن را هم فراموش کرده بودم. ماکسیم که من را در فکر می‌دید، رو به من کرد و گفت:

- نمی‌دانم به چه فکر می‌کنی؛ اما من اگر جای تو بودم این بارانی را زودتر از تنم بیرون می‌آوردم. می‌بینی که اینجا دیگر باران نمی‌بارد؛ بهتر است که نیم تنهات را هم، کنار بگذاری. دختر دوست داشتی، می‌دانم که تو را به‌زور به راه انداختم؛ کاش یک روز دیرتر از لندن حرکت می‌کردیم تا تو وقت داشته باشی برای خودت چند دست لباس بخری. حالا دیگر نمی‌شود کاری کرد.

- اگر برای تو مهم نباشد، برای من هم اهمیتی ندارد.

- اما بیشتر خانم‌ها به لباس خود خیلی اهمیت می‌دهند.

از سر پیچ گذشتیم و به یک چهارراه رسیدیم که دیوار بزرگی درمقابل آن قرار داشت.

- رسیدیم. این هم مندرلی. شادی جدیدی در آهنگ صدایش بود با دو دست صندلی چرمی را چسبیده بودم؛ جاده پیچ می‌خورد؛ بعد از آخرین دور، رو به‌روی ما و در سمت چپ، درکنار آن کلبه‌ای که متعلق به نگهبان بود، دروازه بزرگ آهنی به چشم می‌خورد که خیابان پردرختی را به روی ما می‌گشود. در راه عبورمان، چهره‌هایی را می‌دیدم که از پشت پنجره به ما نگاه می‌کردند.

ناگهان کودکی از همان کلبه بیرون آمد و با کنجکاو خاصی به‌طرف ما دوید. خودم را بر روی صندلی جمع کردم و قلبم به‌شدت می‌تپید؛ چون می‌دانستم که این افراد برای چه از پشت پنجره به ما نگاه می‌کنند؛ حتی آن کودک چرا با تعجب به‌سمت ما می‌دوید. احساس می‌کردم که با ورود ما آن‌ها الان دورهم جمع شده و با هم گفتگو می‌کنند. یکی می‌گوید: من فقط کنار کلاهدش را دیدم؛ او نمی‌خواست صورتش را نشان بدهد. دیگری می‌گوید: زیاد مهم نیست فردا همه‌چیز را می‌فهمیم. کمی بیشتر در صندلی اتومبیل فرو رفتیم؛ ظاهراً ماکسیم ناراحتی و احساس معذب بودنم را متوجه شده بود؛ برای اینکه تبسمی کرد و دستم را گرفت و گفت:

- اگر مردم کمی کنجکاو می‌کنند، ناراحت نشو؛ همه ساکنین می‌خواهند چهره تو را ببینند. از هفته‌های پیش که از ازدواج من و تو باخبر شده‌اند؛ روز و شب درباره‌ات صحبت می‌کنند. تو باید محکم و قوی باشی و طبیعی رفتار کنی. قول می‌دهم که همه تو را بیپرستند. درمورد امور خانه هم

به هیچ وجه نگران نباش؛ خانم دنورس، سرخدمتکار خانه به تمام کارها رسیدگی می‌کند. همه اختیار را باید به دست او بدهی؛ شاید در ابتدا خشن و محکم به نظر برسد؛ اما نباید از این چیزها ناراحت شوی. اخلاقش این‌گونه است. مطمئنم که کم‌کم با اوضاع خانه آشنا خواهی شد. این بوته‌ها را می‌بینی؛ مثل یک دیوار لاجوردی، وقتی گل می‌دهند منظره بسیار زیبایی دارند.

پاسخی ندادم. در فکر آن دخترک کوچکی بودم که سال‌ها پیش، کارت‌پرستالی را از فروشگاه دهکده خرید و با شادمانی زیادی آن را در آلبوم خود گذاشت. یادم می‌آید، همان روز در راه، چندین بار با خودم گفتم؛ مندرلی چه اسم قشنگی، کاش آنجا مال من بود و حال امروز من به اینجا تعلق دارم. اینجا خانه من است. به افراد سرشناس و مهم نامه خواهم نوشت و خواهم گفت که به مندرلی بیایند.

بار دیگر صدای افراد مختلفی که هریک به نوعی تعارف می‌کردند را شنیدم. حتی فکر می‌کردم مدتی است که در مندرلی زندگی می‌کنم. حقیقت این بود که در آن لحظه آرزو می‌کردم جای ماکسیم باشم. او با خیالی راحت و لبخندی برب که نشانه خوشبختی او بود؛ بعد از هفته‌ها به خانه‌اش بازگشته است. به نظرم آن روزهایی که مانند او می‌شوم، بسیار دور بود و رسیدن به آن زمان زیادی می‌برد. در آن زمان من هم لبخندی می‌زنم و آسوده‌خاطر، هیچ نگرانی نخواهم داشت و چون به سن پیری رسیده بودم؛ درحالی که باد بین موهایم می‌پیچید؛ دوست داشتم زودتر به خانه‌ام برسم؛ چون می‌دانستم سال‌های زیادیست در این محل زندگی کرده‌ام. آن وقت است که اگر امروز خود را به خاطر بیاورم، متوجه می‌شوم که در گذشته نادان و ساده‌لوح بوده‌ام.

دروازه آهنی پشت سرما بسته شد و جاده بزرگ غبارآلود هم به پایان رسید. این خیابان درختی همان خیابانی نبود که در خیالم تجسم می‌کردم؟ به مندرلی فکر می‌کردم. آنجا خیابان وسیعی بود که اطرافش با سنگ‌های تراشیده شده، تزیین شده بود. جاده پیچ‌وخم زیادی داشت. بعضی از قسمت‌های آن بسیار وسیع بود و برخی از جاها خیلی باریک، مثل راهروی تنگ به نظر می‌رسید. شاخه‌های درختان بالای سرمان، دست در دست هم داده بودند و گاهی نور آفتاب، خود را از

لابه‌لای آن‌ها عبور می‌داد و بر ما می‌تابید. وقتی در جادهٔ پهن و بزرگ در حرکت بودیم؛ باد در آن مواج بود و صورتم را نوازش می‌کرد؛ برگ‌های درختان اطراف را می‌رقصاند؛ اما در اینجا اثری از وزش باد نبود. حتی موتور ماشین هم صدای خاصی داشت؛ صدایی آهسته‌تر از همیشه. از روی پل کوچکی که بر روی رودخانه‌ای خم شده بود، عبور کردیم. این جاده که شباهتی به جاده‌های درختی نداشت و اطراف آن را جنگل احاطه کرده بود، تا چشم کار می‌کرد، پیش می‌رفت و گویی همچنان تا بی‌نهایت ادامه داشت. محلی آرام و نیمه‌تاریک بود در تمام طول این مسیر، اثری از زمینی صاف و یا خانه‌ای دیده نمی‌شد. یک‌مرتبه، در انتهای جادهٔ طولانی گرفته، روشنایی آشکار شد. در این قسمت، درختان کمی از هم فاصله گرفته بودند و بیشه‌زارها به کلی ناپدید شده و در هر طرف، دسته‌هایی از بوته‌های گل‌دار همه‌جا را ارغوانی کرده بود.

ما درست به وسط گل‌ها رسیده بودیم. ظهر، زمانی که آفتاب چشم‌درچشم زمین می‌شد، این دنیای جدید، شگفت‌انگیزتر بود. دیگر جنگلی ما را احاطه نکرده بود و شاخه‌های درختان به صورتمان نمی‌خوردند. درحقیقت گل‌های زیادی بیشه‌زار را پوشانده بود. چنان زیبا و دلپذیر که تاکنون در عمر خود ندیده بودم. من به ماکسیم نگاه می‌کردم و او خنده‌کنان پرسید:

- از اینجا خوشت می‌آید. اینجا را دوست داری؟ با اندکی ناراحتی گفتم:

- بله و نمی‌دانستم راست می‌گویم یا نه؟ زیرا به‌نظرم در همه‌جا، گل‌های نیلوفر و یاس خیلی عادی، به‌رنگ‌های مختلف وجود دارد که وقتی جوانه می‌زنند، باعث زیبایی آن مکان می‌شوند؛ اما گل‌های این مکان، مانند درختان تنومندی هستند که سر به آسمان کشیده و قلعه‌ای را ساخته بودند دیدنی. نمی‌توان فکر کرد که این‌ها گیاهان و گل‌هایی معمولی باشند. هرقدر بیشتر فکر می‌کردم، متحیرتر می‌شدم. هرچه به خانه نزدیک‌تر می‌شدیم؛ جاده وسیع‌تر می‌شد و به‌طرف انحنایی می‌رفت که انتظار رسیدن به آنجا را داشتم. تاجایی که چشم کار می‌کرد؛ گل و سبزه از هرجایی سرک کشیده و آویزان بود و بالاخره مندرلی، مثل نگینی از میان این شاخه‌ها و گل‌ها سربرآورد و درخشید.



بله آنجا مندرلی بود. همان جایی که این قدر در انتظار دیدنش بودم. مندرلی واقعی که تنها تصویر آن را روی کارت پرستالها دیده بودم. یک معماری تمام عیار، بسیار زیبا و بدون عیب و نقص بود، حتی درخشان تر و باشکوه تر از آن چیزی که در رویا تصور می کردم.

این قصر در قلب چمن‌هایی ساخته شده بود که تراس‌هایش تا نزدیکی باغ و دریا پایین می آمد؛ همان طور که به طرف کاخ حرکت می کردیم؛ رو به روی در بزرگی ایستادیم. از پشت پنجره‌های کوچک دیدم که جمعیت زیادی در سرسرای ساختمان وجود دارد و صدای همه‌آنان را می شنیدم که برای ماکسیم هورا می کشند. او اخمی کرد و گفت:

- چه زن عجیبی است. او می داند که از این تشریفات و کارهای اضافی خوشم نمی آید و ناگهان در همان جا ایستاد. پرسیدم چیزی شده، این‌ها که هستند؟

- متأسفانه حالا باید با آن‌ها رو به رو شوی. خانم دنورس به نظرش رسیده که تمام اهالی خانه و ساکنین اطراف را باخبر کند تا به ما خوش آمد بگویند، ولی نباید ناراحت شوی به نحوی از میان آنان رد خواهیم شد. دنبال دستگیره در ماشین می گشتم. کمی سردم شده بود. قلبم به شدت تمام می تپید. درحالی که با دستگیره در کلنجر می رفتم که آن را باز کنم؛ دیدم که سرپرست خدمتکاران به همراه یکی از آنان از پله‌های عمارت پایین آمد و در را برایم باز کرد.

پیرمردی بود که چهره آرامی داشت. به او لبخند زدم و دستم را دراز کردم؛ به گمانم آن را ندید و فقط بارانی‌ام را از روی زانوهایم برداشت و همان طور که به من کمک می کرد تا از ماشین پیاده شوم، رویش را به ماکسیم کرد. او که درحال بیرون آوردن دستکش‌هایش بود؛ گفت:

- فریت، بالاخره آمدیم. وقتی از لندن خارج می شدیم، باران شدیدی می بارید؛ اما انگار اینجا نباریده است. همه خوبند؟

- بله آقا همه خوبند؛ اما یک ماه است که در اینجا که هیچ بارانی نباریده. از برگشتنتان خیلی خوشحالم، امیدوارم حالتان خوب باشد و همین طور خانم.

- بله خوبم متشکرم. فقط کمی خسته هستیم و هرچه زودتر باید یک فنجان چای خودمان را بخوریم.

همان طور که نگاهش در سراسر او و روی جمعیت می چرخید؛ اضافه کرد:

- انتظار نداشتم اینها را اینجا جمع کنید. فریت با چهره‌ای محکم و رسمی گفت:

- خانم دنورس دستور دادند. ما کسیم با کمی عصبانیت گفت:

- همین فکر را هم کردم. بعد رویش را به سمت من برگرداند و گفت:

- بیا برویم. این مراسم زیاد طول نمی کشد. خیلی زود با نوشیدن یک فنجان چای خستگی مان را رفع می کنیم.

با هم از پله‌ها بالا رفتیم. فریت و خدمتکارای که جامه‌دان و بارانی من را گرفته بود هم دنبال ما آمدند. پاهایم سست شده بود؛ نمی توانستم حرکت کنم و بدتر از همه، آن دل دردی که بیشتر هنگام ناراحتی دچارش می شدم؛ در این لحظه گریبانم را گرفته بود. امروز که مدت‌ها از آن زمان و ثانیه‌های پرتنش گذشته است؛ می توانم چشمانم را ببندم و روزهای رفته را مجسم کنم و خود را درحالتی که آن روز جلوی تالار ایستاده بودم و ببینم. دختری لاغر اندام و بد لباس با چهره‌ای رنگ پریده که درمقابل جمعیتی از خدمتکاران ایستاده است. سرسرای بزرگ و وسیع که با سنگ پوشیده شده بود و درهای باشکوهی که به کتابخانه باز می شد، با آن تابلوهای زیبایی که به دیوار آویخته شده و همین طور پلکان مجللی که به گالری راه داشت؛ صندلی‌ها و مبلهایی که پشت سرهم چیده شده؛ به همراه چهره‌هایی از تعجب با دهان باز، چنان خیره و کنجکاو نگاهم می کردند، که گویی به تماشای صحنه‌ی یک اعدام نشسته‌اند و من همچون گناهکاری با دست‌های بسته آنجا بی حرکت ایستاده و منتظر اجرای حکم بودم.

ناگهان یک نفر از میان آن جمعیت بیرون آمد. او زنی بلند قامت و تکیده بود که لباسی بلند و سیاه برتن داشت. گونه‌هایش آویخته و چشمانش مانند مردگان، دو جفت حفره بزرگ و ترسناک

بود. به طرفم آمد، دستم را به سویش دراز کردم؛ از ابهت و آرامشش در تعجب و حیرت بودم؛ اما وقتی دستم را گرفت، احساس کردم دستی سرد و سنگین را می فشارم و انگشتانش مثل حلقه‌های فلزی به دور دستم پیچیده است. با همان چشمان گوده افتاده‌اش مدتی به من خیره ماند و نگاهش را بر نمی داشت. بالاخره دست سردش در دستم تکانی خورد؛ مثل اینکه جانی به جسمش آمد؛ من در آن حال احساس شرم و ناراحتی می کردم.

امروز نمی توانم تک تک جملاتش را به یاد بیاورم؛ اما می دانم که وردم را از طرف خودش و سایر کارکنان تبریک گفت. وقتی سخنان کوتاه او به پایان رسید، سخنانی که ا واژه به واژه‌اش را با آهنگی سرد و بی روح بیان کرد؛ منتظر پاسخ من ماند.

به یاد می آورم، سرخ شده بودم. بدنم می لرزید و با لکنت، کلماتی را به زبان آوردم و درحین حرف زدن؛ دستکشم از دستم افتاد؛ او برای برداشتنش خم شد و آن را به طرف من دراز کرد. در همان حال لبخند تحقیرآمیزی را بر لبش دیدم. خوب می دانستم که او نمی خواست حضور من را در این خانه بپذیرد و قبول کند. چیزی مبهم در حالات چهره‌اش وجود داشت که مرا نگران و مضطرب می کرد. این رازآلودگی به حدی بود که وقتی از من دور شد و در کنار سایر خدمتکاران ایستاد پیکر سیاهش را می دیدم که انگار به تنهایی ایستاده، تنها و جدا از دیگران. با وجود اینکه سکوت کرده بود، می دیدم که چشمانش همه جا تعقیب می کند؛ نگاهش بر وجودم سنگینی داشت. در این لحظه، ماکسیم بازویم را گرفت و خطاب به جمع، جملات تشکرآمیزی گفت و با آرامشی که مخصوص خودش بود؛ من را به کتابخانه برد و در را بست.

بالاخره تنها شدیم. به محض ورود به کتابخانه، دو سگ که جلوی بخاری نشسته بودند از جا بلند شدند و به طرف ما آمدند؛ آن‌ها پنجه‌هایشان را روی پاهای ماکسیم گذاشته و گوش‌های دراز و نرمشان را خیلی جالب به عقب برده بودند و با پوزه‌های خود دست او را بو می کشیدند؛ بعد به سمت من آمدند و با شک و نگرانی پاشنه‌های پای مرا بو می کردند؛ آن‌ها مادر و پسر بودند. یکی از آنان که پیرتر بود و یک چشمش هم کور شده بود خسته شد؛ اما جاسپر، سگ کوچولویی بود

که سرش را در دست من فرو برد و چانه‌اش را روی زانوی من قرار داد. چشمان درخشانی داشت. دمش را بالا گرفته بود و من سرش را نوازش می‌کردم.

وقتی کلاه و نیم‌تنه پشمی‌ام را درآوردم، کمی حالم بهتر شد و سرجایش آمد. آن‌ها را با دستکش‌ها روی لبه پنجره انداختم. کتابخانه اتاق بزرگ و راحتی بود. سقف بلندی داشت و قفسه‌های کتاب ردیف‌به‌ردیف سرتاسر دیوارش را پوشانده بود. چندتایی صندلی دسته‌دار نزدیک بخاری قرار داشت و دوتا سبد برای سگ‌ها در گوشه‌ای گذاشته بودند، ولی معلوم بود آن‌ها اصلاً روی جایشان نمی‌شینند؛ این را می‌شد از نشانه‌هایی که روی تشک صندلی‌ها از خود به‌جا گذاشته بودند، فهمید.

پنجره‌های بزرگ رو به چمنزار باز می‌شد و وقتی چشمت از سبزی آن می‌گذشت، درست در پشت چمن‌ها، می‌توانستی آبی دریا را ببینی. این اتاق رایحه خاصی داشت. در فضایش بوی خوش و لطیفی به مشام می‌رسید؛ انگار که عطر یاس و گل‌سرخ را باهم آمیخته باشند. همیشه از طرف دریا و چمنزار، نسیمی پا به اتاق می‌گذاشت و هوایش را تازه می‌کرد و عطری جدید به آن می‌داد. تقریباً چند دقیقه بعد، فریت به‌همراه خدمتکاری با تشریفاتی ساده چای را آوردند. بعد ماکسیم دسته‌ای از نامه‌های رسیده را بررسی کرد و من هم مشغول خوردن یک تکه نان برشته و کیک با چایی شدم.

گاه سرش را به‌طرفم برمی‌گرداند و لبخندی می‌زد و سپس دوباره با نامه‌ها سرگرم می‌شد. فکر می‌کنم با دقت به این مراحل، تقریباً بخشی از کارهای روزانه او را متوجه شدم. برای مثال، افرادی را که معمولاً با ما معاشرت می‌کردند و دوستان زن و مردی که به دیدنش می‌آمدند و فاکتورهایی که برای هزینه منزل به او ارائه می‌شد و باید مبالغش را پرداخت می‌کرد؛ همه و همه، بخشی از شیوه زندگی روزانه آنجا را نشان می‌داد.

هفته‌های اخیر خیلی زود سپری شد به یاد می‌آورم که دوتایی با ماشین، به شهرهای ایتالیا و فرانسه رفته بودیم و در این مدت، به‌چیزی جزء عشق خودم نسبت به او فکر نمی‌کردم.

شهر ونیز را از فراسوی چشمانش می‌دیدم؛ کلماتش را با خود تکرار می‌کردم و از اینکه در کنار چنین مرد مهربانی هستم، بسیار خوشحال بودم. او برخلاف انتظارم، آن‌طور که من قضاوتش کرده بودم نبود. روحیه شاد و چهره‌ای خندان داشت. او ماکسیم ساکت و بی‌صدای روزهای اول نبود. اکنون به‌کلی تغییر کرده و دیگر مثل آن روزهای که پشت میز رستوران در خود فرو می‌رفت نیست. این ماکسیم می‌که امروز رو به‌رویم می‌دیدم، حرف می‌زد، می‌خندید، آواز می‌خواند و گاهی برای سرگرمی سنگ‌ریزه‌ها را به آب پرتاب می‌کرد. دستم را می‌گرفت و دیگر ابروانش درهم تابیده و گره‌خورده نبود. برخلاف گذشته بار سنگینی بر دوشش نداشت. من او را مثل یک عاشق و دوستی مهربان می‌دیدم. در طول این چند هفته، فراموش کرده بودم که او از یک زندگی منظم و برنامه‌ریزی شده‌ای آمده است. زندگی خاصی که باید مانند گذشته آن را بگذراند؛ اما او در این مدت سعی داشت روزهای سخت گذشته را فراموش کند. می‌دیدم با چه علاقه‌ای، تمام نامه‌هایش را می‌خواند و پس از خواندن آن‌ها، اندکی در فکر فرو می‌رفت؛ بعد با نامه دیگر لبخندی بر لبانش می‌نشست و آن را به طرفی می‌انداخت.

نمی‌دانم چرا وقتی او را در حال خواندن می‌دیدم؛ فکر می‌کردم که در میان این دسته کاغذ، نامه من، همان نامه‌ای که می‌خواستم از نیویورک برایش بفرستم؛ جایی لابه‌لای این‌ها باید باشد. قطعاً اگر چنین می‌شد، آن را باخونسردی و بی‌اعتنایی می‌خواند. اول شاید از دیدن نامم ناراحت شود و بعد با خمیازه‌ای آن را روی بقیه نامه‌ها پرت کند و چاییش را بنوشد. از تصور این خونسردی سراپای وجودم می‌لرزید. با خود می‌گفتم؛ آیا اگر این‌طور می‌شد چه پیش می‌آمد؛ اما خوب می‌دانستم در صورت وقوع چنین اتفاقی، آسوده در کنار فنجان چای خود می‌نشست؛ شاید هم به من فکر نمی‌کرد و حتی افسوسی هم در وجودش نبود. درحالی که من اگر به نیویورک می‌رفتم، مجبور بودم با خانم وان‌هاپر بعد از خوردن چای ورق بازی کنم و هر روز چشم انتظار رسیدن نامه‌ای از طرف ماکسیم بودم.

ذهنم را از ریسمان این خیالات آزاد کردم و به مبل تکیه داده، به اطراف نگاهی انداختم و سعی کردم آرامش داشته باشم و در قلبم اطمینان ایجاد کنم که بدون شک من در مندرلی هستم و آن

خانه نقاشی شده کارت پستال کودکیم، همان مندرلی بنام، امروز جان گرفته و متعلق به من است؛ برای اینکه دیگر همسر ماکسیم هستم. ما سال‌های زیادی در کنار هم در این کاخ زندگی خواهیم کرد؛ مانند دو مرد و زن پیر، هر روز در این کتابخانه چای می‌نوشیم و شاید در آن زمان به‌جای جاسپر این سگ باوفایی که اکنون به من نگاه می‌کند، سگ دیگری باشد؛ شاید نوه یا نبیره جاسپر باشد.

در آن روزهای خوبی که می‌آید؛ کتابخانه همان رنگ و بویی را خواهد داشت که امروز، دارد؛ همین اکنونی که من در خیالم در آن غوطه‌ورم هستم. روزهای بسیار خوشی را وقتی که دارای فرزند شدیم، پشت‌سر خواهیم گذاشت. در عالم خیالم، کودکانم را می‌دیدم که با کفش‌های زیبای خود روی میز یا سنگ‌فرش بازی می‌کنند. روی این میزی که اکنون تمیز و مرتب است، جعبه‌های عروسک و اسباب‌بازی و جعبه‌های پر از تخم‌پرندگان خواهیم دید. من در آن حال خواهم گفت: بچه‌ها، این جعبه‌ها را از اینجا بردارید به اتاق خودتان ببرید و آنان هم با فریاد و هیاهو از کتابخانه بیرون خواهند رفت، ولی فرزند کوچکتر نزد پیش من می‌ماند و با اسباب‌بازی‌های خود بازی می‌کند چون او مثل دو سه تای دیگر شلوغ نیست و سروصدایی ندارد. صدای باز شدن در اتاق حباب رویاهایم را ترکاند. به خودم آمدم؛ دیدم فریت با خدمتکاری وارد شد تا سینی چای را ببرد و بعد از انجام این کار رو به من کرد و پرسید:

- خانم دنورس می‌خواهند بدانند، آیا خانم مایل هستند اتاقشان را ببینند.

ماکسیم سرش را از نامه برداشت و پرسید:

- کار بنایی به کجا رسیده؛ آیا رنگ و تزیین اتاق‌ها تمام شده؟

- بله آقا، همه چیز خوب پیش می‌رود. خانم دنورس نگران بود که کارها در این مدت تمام نشود، ولی کار، دوشنبه گذشته به پایان رسید؛ گمان می‌کنم که آقا و خانم در آنجا راحت باشند. این قسمت از ساختمان بسیار عالی و دارای منظره زیبایی است. پرسیدم:

- مگر تغییراتی در خانه داده‌ای؟

- نه خیلی زیاد؛ فقط خواستم قسمت شرقی کاخ را نقاشی کرده و دستی به سر و روی آن کشیده شود. آنجا را برای خودمان درست کرده‌ام؛ مختص ماست. آن‌طور که فریت می‌گوید؛ آن سمت ساختمان منظره زیباتری دارد؛ از آنجا می‌توانیم باغچه گل سرخ را ببینیم. زمانی که مادرم زنده بود؛ این قسمت از ساختمان را برای پذیرایی مهمان‌هایش اختصاص داده بود. اگر دوست داری برو؛ من هم بعد از تمام شدن نامه‌ها می‌آیم. تو زودتر برو تا با خانم دنورس بیشتر آشنا شوی، موقعیت خوبی است.

به آرامی از جایم بلند شدم و با بی‌میلی به سرسرا رفتم. دوست داشتم همان‌جا منتظر ماکسیم بمانم و درحالی که بازویش را گرفته‌ام اتاق‌ها را باهم ببینیم. دوست نداشتم تنهایی با خانم دنورس رو به‌رو شوم. اکنون که تالار خلوت بود، چقدر وسیع و باشکوه به‌نظر می‌آمد؛ قدم‌هایم روی سنگ‌فرش صدا می‌کرد، سکوت این فضا را درهم می‌ریخت و پژواک صدای پاهایم را بالا می‌برد.

فریت همراه من می‌آید و با آن کفش‌های پاشنه لاستیکی که دارد؛ حتماً از صدای قدم‌های من در تعجب است. مثل کودکان به سختی و کوتاه کوتاه صحبت می‌کند. با حس خاصی گفتم، جای بزرگی است و او هم به‌شکل تشریفاتی مخصوص پاسخ داد:

آه بله خانم. مندرلی جای بسیار بزرگی است. این سالن در گذشته مکانی برای پذیرایی بود؛ اکنون هم در بعضی از مواقع میز و صندلی‌های بزرگی در آن چیده می‌شود. مثل شام‌های تشریفاتی یا مهمانی‌های رقص. و هفته‌ای یک‌بار هم به بازدیدکنندگان اختصاص دارد. گرم صحبت بودم که نگاهم به بالای پله‌ها کشیده شد و دیدم، خانم دنورس در انتظارم ایستاده و با آن چشم‌های گودافتاده در چهره اسکلتیش، خیره به من نگاه می‌کند؛ برگشتم تا از فریت تشکر کرده و حداقل برای آرامش خاطر چند کلمه‌ای صحبت کنم؛ اما او به‌سمت دیگر تالار رفته بود.

بنابراین با خانم دنورس تنها مانده بودم. از پله‌ها بالا رفتم؛ او همچنان بی‌حرکت دست‌هایش را روی هم گذاشته و چشمانش را به من دوخته بود. لبخندی زدم؛ اما هیچ پاسخی نداد، البته از او

رنجشی به دل نگرفتم؛ زیرا می دانستم که تبسم من هم بی دلیل و ابلهانه و خیلی غیرطبیعی بود. فقط به او گفتم امیدوارم زیاد منتظر نمانده باشید. او پاسخ داد:

- من اینجا هستم تا دستورات شما را اجرا کنم خانم.

آن گاه به طرف سرسرای مقابل به راه افتاد و من هم به دنبالش حرکت کردم. از سالن بزرگی که با فرش پوشیده شده بود، عبور کرده و بعد به سمت چپ رفتیم و از راهرویی گذشته تا به پلکانی رسیدیم و از آن بالا رفتیم؛ سرانجام در مقابل دری ایستادیم. خانم دنورس در را باز کرد و کنار ایستاد تا داخل شوم. وارد اتاق خواب کوچکی شدم که یک نیمکت و چند صندلی با یک میز تحریر در آن وجود داشت و از این اتاق به اتاق بزرگتری رفتیم که دارای تخت خوابی بزرگ با پنجره‌هایی عریض بود و حمامی هم در آنجا دیده می شد که به این اتاق راه داشت. مستقیم به طرف پنجره رفته و بیرون را نگاه کردم. باغ وسیعی از گل رو به روی چشمانم ظاهر شد. هم‌چنین در قسمت شرقی تراس، آن طرف باغ، تپه بسیار زیبا و سرسبزی دامن گسترده بود که انتهایش به جنگل می رسید. از او پرسیدم:

- از اینجا دریا دیده نمی شود؟ خانم دنورس گفت:

- خیر. از این سمت نمی توان دریا را دید؛ حتی صدای امواج هم شنیده نمی شود. از اینجا هیچ کس به فکرش نمی رسد که دریا این قدر نزدیک باشد.

این جملات را خیلی کنایه آمیز بیان می کرد و چنان روی کله اینجا تأکید می کرد که گویی این قسمت حقیرتر از جاهای دیگر آن است.

- خیلی حیف شد؛ من تماشای دریا را دوست دارم. پاسخی نداد و درحالی که دو دستش را صلیب وار به سینه گذاشته بود، سراپایم را برانداز می کرد.

- با این حال باید بگویم اتاق قشنگی است و مطمئن هستم که در اینجا راحت خواهم بود. آیا تغییرات زیادی در آن داده اید؟ قبلاً چگونه بود؟



- کاغذ دیواری‌ها کم‌رنگ بود و پرده‌های مناسبی هم نداشت؛ آقای دوینتر خیلی خوشش نمی‌آمد، هیچ‌وقت زیاد از آن استفاده نمی‌شد؛ مگر برای مهمانان. آقای دوینتر در نامه‌اش دستور داده بود که آن را برای شما آماده کنیم. پرسیدم:

- چه کسی قبلاً در اینجا زندگی می‌کرد؟

- خانم هرگز به اینجا رفت‌وآمد نداشت. گفتم:

- من این‌ها را نمی‌دانستم. جلوی آئینه میز توالت ایستاده و موهایم را شانه کردم. جامه‌دان‌های من را باز کرد، وسایل، لباس‌ها و سایر لوازم‌هایی را که در آن بود، بیرون آورد. البته تمام این‌ها تازه و تمیز بود و دلیلی نداشت درمقابل خانم دنورس خجالت‌زده باشم. او گفت:

- آلیس، جامه‌دان‌ها را باز کن. او خدمتکار اتاق‌هاست و از امروز خدمتکار مخصوص شما خواهد بود.

- تا زمانی که خدمتکار خودتان بیاید.

متعجب شدم و با حیرت گفتم:

- من خدمتکار مخصوص ندارم، ولی مطمئن هستم آلیس کارها را خوب انجام می‌دهد.

یادم آمد؛ وقتی وارد شدم، آلیس را دیده‌ام. خانم دنورس هم متوجه موضوع شده و پاسخ داد:

- خیر امکان ندارد. خانمی مثل شما باید خدمتکار مخصوص داشته باشد.

از شنیدن این جمله سرخ شدم و فهمیدم که در بین این کلمات هم مانند قبل کنایه‌ای وجود دارد. درحالی که تلاش می‌کردم در چشمانش نگاه نکنم؛ گفتم:

- اگر این‌طور فکر می‌کنید، شاید شما بتوانید یک خدمتکار خوب و زرنگ برایم پیدا کنید. اگر دختر جوانی باشد که بتواند کارهایم را انجام دهد، بد نیست. سکوت موقتی بین ما بین ما حاکم

شد. دلم می‌خواست او هرچه زودتر برود، از خود می‌پرسیدم برای چی اینجا مانده تا حرکات من را زیر نظر بگیرد؟ او همچنان مثل مجسمه دست‌هایش را بر سینه چسبانده بود و خیره نگاه می‌کرد؛ بازهم به خودم فشار آوردم و گفتم:

- فکر می‌کنم شما سال‌هاست که در مندرلی هستید؟

- شاید بیش از دیگران، تقریباً بعد از فریت من قدیمی‌ترین عضو هستیم. فریت از زمانی که آقای دوینتر کودک بود، در اینجا خدمت می‌کرد. وقتی پدر آقا زنده بودند.

- پس شما بعداً آمدید.

- بله، بعدها آمدم. من وقتی خانم دوینتر عروسی کرد به اینجا آمدم. وقتی داشت جمله‌اش را تمام می‌کرد؛ آهنگ صدایش به کلی تغییر کرده بود و یک‌مرتبه هیجان‌زده شد و از شدت آن، لکه قرمز روی پوست پیلیسه‌ای صورت استخوانیش پدیدار شد.

این تغییر حالت ناگهانی توجه من را جلب کرد و کمی هم وحشت کردم. نمی‌دانستم چه باید بگویم و چه کار کنم، فکر می‌کنم او به‌اجبار کلماتی را بر زبان می‌آورد که بیان کردنش ممنوع بود. واژه‌هایی که در ژرفای قلبش جا گرفته بود و نمی‌توانست بیشتر از این آن‌ها حمل کند و نگه‌دارد.

در تمام مدت این گفت‌وگو چشم از من بر نمی‌داشت و کاملاً حس می‌کردم که تنفر زیادی از من دارد. قصدش از بیان این جملات این بود که بگوید من از خانواده بزرگ و اصیلی نیستم؛ بلکه تنها دختر حقیری هستم که از طبقه اجتماعی پایینی آمده‌ام؛ اما جدا از این‌ها، چیز دیگری در آهنگ صدایش وجود داشت؛ یک دشمنی خفته که علتش را نمی‌دانستم. باید در آن شرایط حرف می‌زدم و درعین حال باید ترس و نگرانی خود را پنهان می‌کردم. سرم را بلند کرده و با آهنگ صمیمانه‌ای گفتم:

- خانم دنورس امیدوارم بتوانم باهم کنار بیاییم. کمی بیش از این باید نسبت به من صبور باشید؛ زیرا همان طور که خودتان حدس زده‌اید، این مدل زندگی برایم تازگی دارد، ولی تمام تلاش خودم

را می‌کنم تا بتوانم آقای دوینتر را خوشبخت کنم. بنابراین تشخیص می‌دهیم که بهتر است اداره امور منزل را به شما بسپارم. آقای دوینتر هم همین موضوع را به من گفت. او پاسخ داد:

- اطاعت می‌کنم و امیدوارم شما هم راضی باشید. بیش از یک سال است که اداره امور منزل را در دست دارم و تا به حال پیش نیامده که آقای دوینتر از چیزی شکایت داشته باشند، البته در زمان خانم دوینتر اوضاع جور دیگری بود. خانم زیاد مهمانی برگزار می‌کردند و با اینکه من کارها را آماده می‌کردم؛ اما ایشان دوشت داشتن خودشان بر همه چیز نظارت داشته باشند.

این بار، متوجه شدم که با دقت و احتیاط زیادی سخنانش را بر زبان می‌آورد. قصد داشت راهی به ذهنم پیدا کند و هروقت که چیزی می‌گفت با دقت تمام حالات چهره‌ام را زیر نظر می‌گرفت تا بتواند تأثیرات آن را در صورتم جست‌وجو کند. تکرار کردم:

- من ترجیح می‌دهم کارها را به شما واگذار کنم. این‌طور بهتر است.

با شنیدن حرف‌هایم دوباره شعله‌های نفرت در چهره‌اش نمایان شد. او می‌دانست که نمی‌توانم درمقابل او مقاومت کنم.

احساس کرده بود که از دیدنش وحشت‌زده شدم و ناگهان گفت:

- اگر آقای دوینتر پرسیدند گنجۀ بزرگشان را کجا گذاشته‌ایم؛ بگویید در حال حاضر آوردن آن به این مکان ممکن نیست. ما خواستیم این کار را انجام دهیم، ولی آن گنجۀ بزرگ از درهای کوچک اینجا رد نمی‌شود. اگر تزیینات و چیدمان این قسمت مورد پسندشان نبود به من بگویید. واقعاً چیدمان مبل و وسایل این قسمت خیلی سخت بود.

- خانم دنورس، ناراحت نباشید؛ مطمئن هستم که از اینجا خوشش می‌آید و متأسفم که آن‌قدر برای مرتب کردن اینجا به شما زحمت داده‌اند. بی‌شک من قسمت غربی هم راحت بودم. باکنجکاوای به من نگاه کرد و بعد دستش را روی دستگیره در گذاشت و گفت:

- آقای دوینتر برای من نوشته بودند که شما در اینجا راحت تر هستید؛ اتاق‌های بخش غربی بسیار وسیع و جادار است. اتاق خواب آن قسمت تقریباً دو برابر این جاست؛ سقفش گچ‌بری بسیار زیبایی دارد و مبلمانها و نقاشی‌های به‌کاررفته در آن قسمت خیلی خیلی قیمتی هستند. به‌نظر من آنجا زیباترین بخش کاخ است و تمام پنجره‌ها رو به دریا باز می‌شود. وقتی این کلمات را شنیدم، حس کردم ناراحتیم دو چندان شده است. او خیلی ماهرانه، با لحنی طعنه‌آمیز صحبت می‌کرد و می‌خواست با این حرف‌ها ثابت کند، اتاقی که من در آن اقامت دارم، بسیار سطح پایین‌تری از سایر قسمت‌های کاخ دارد و شایسته مندرلی نیست. گویی این اتاق برای اشخاص درجه دو ساخته شده است. به‌ناچار گفتم:

- به‌نظرم می‌رسد آقای دوینتر زیباترین بخش کاخ را برای بازدید علاقه‌مندان در نظر گرفته و این کار خوبی است. درضمن به او فهماندم که خودم می‌دانم این قسمت بهتر از بخش غربی نیست. دستگیره در را چرخاند و باز به من نگاهی کرد؛ به‌دنبال چشم‌هایم بود تا به آنها خیره شود و شاید بتواند سِر درونم را بخواند؛ اما موفق نشد و قبل از پاسخ دادن تردید می‌کرد. هنگامی که به‌حرف آمد، بازهم آهنگ صدایش آرام ولی کاملاً سرد بود و گفت:

- اتاق خواب‌ها هرگز به بازدیدکنندگان نشان داده نمی‌شود. آنها را فقط به تالار پذیرایی، گالری، سرسرا و اتاق‌های پایین می‌برند؛ بعد لحظه‌ای ساکت ماند و دوباره براندازم کرد و گفت:

- زمانی که خانم دوینتر زنده بود، هر دو در بخش غربی ساکن بودند. این اتاق بزرگ که به آن اشاره کردم و مشرف به دریاست مخصوص خانم دوینتر بود. با گفتن این جملات بلافاصله خود را به دیوار رساند و سایه‌ای بر چهره‌اش افتاد و در همان حال، صدای پای ماکسیم به گوش رسید که وارد شد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- فکر می‌کنم تو اینجا را دوست داشته باشی. مثل شاگرد مدرسه‌ای تازه‌وارد، با خوشحالی به اطراف نگاه می‌کرد و من احساس آرامش کردم. او همچنان می‌گفت:

- همیشه این اتاق را بیشتر دوست داشتم و سال‌ها بود که این قسمت به دست فراموشی سپرده شده بود. خانم دنورس، آن را خیلی خوب درست کرده‌ای؛ جداً قابل تحسین است. خانم دنورس که می‌خواست از اتاق خارج شود، چند قدم به داخل آمد، چهره‌اش کاملاً خوشحال به نظر می‌رسید و با تبسمی بر لب پاسخ داد:

- متشکرم آقا

بعد از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. ماکسیم به طرف پنجره رفت، خم شد و گفت:

- من این باغ پر از گل رز را خیلی دوست دارم. چه سال‌های زیادی را به همراه مادرم در این جا دویدم. او خوب نمی‌توانست راه برود و با همان پای لنگ خود، گل‌های پلاسیده را از شاخه جدا می‌کرد. این اتاق آرامش و نشاط خاصی دارد. از همه این‌ها گذشته، جای کاملاً بی‌سروصدا و ساکتی است. کسی فکر نمی‌کند چقدر به دریا نزدیک هستیم. آهسته گفتم:

- خانم دنورس هم همین را گفت. از پنجره دور شد و در طراف گشتی زد؛ به لوازم اتاق دست می‌کشید. تابلوها را تماشا می‌کرد، قفسه‌ها را می‌گشود و پیراهن‌های من را که آنجا آویزان بود؛ لمس می‌کرد. بعد رویش را به طرفم برگرداند و گفت:

- رابطات با این زن چطور است؟

من برگشتم و جلوی آینه کلاهم را مرتب کردم و گفتم:

- او خیلی خشک و یک‌دنده است و فکر می‌کند که من می‌خوام در امور خانه دخالتی داشته باشم.

ماکسیم پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم از این موضوع نگران باشد.

وقتی سرم را بلند کردم، دیدم در آئینه دنبال صورت من می‌گردد؛ بعد سوت‌زنان به سمت پنجره رفت و گفت:

- با او کاری نداشته باش. آدم عجیبی به نظر می‌رسد. اخلاق خاصی دارد که هر زنی نمی‌تواند با او کنار بیاید. اگر دیدم زیاد مزاحمت ایجاد می‌کند، می‌توانم عذر را بخواهم؛ اما از طرفی هم زن بسیار لایقی است و بسیاری از کارهای خانه را از روی دوشت برمی‌دارد. من هم می‌دانم او آدم تندخویی است و با سایر مستخدمین سخت‌گیری می‌کند؛ اما هیچ‌وقت نتوانسته درمقابل من خشونتی نشان بدهد و اگر می‌خواست چنین کاری را انجام دهد، خیلی وقت پیش او را بیرون می‌انداختم. بلافاصله گفتم:

- امیدوارم زمانی که من را خوب شناخت، بتوانیم باهم کنار بیاییم، ولی طبیعی است که زیاد نسبت به من خوش‌بین نیست.

- یعنی از تو بدش می‌آید؟ منظورت از این حرف چیست؟

- بعد به طرف اتاق برگشت، ابروهایش را درهم کشید و آثاری از عصبانیت در چهره‌اش نمایان شد. علت آن را نمی‌دانستم. از بیان این مطالب پشیمان شده بودم؛ بنابراین گفتم:

- منظورم این است که برای زنی مثل او پرستاری یک مرد تنها آسان‌تر است. شاید این‌طور عادت کرده و می‌ترسد من برای او مزاحمت بیشتری ایجاد کنم و یا دست‌وپاگیر باشم.

- مزاحم او باشی؟ خدایا چه می‌گویی؟ راستی این‌طور فکر می‌کنی؟ بعد ایستاد، دستم را گرفت و پیشانیم را بوسید و گفت:

- موضوع خانم دنورس را فراموش کن. من هم زیاد از او خوشم نمی‌آید. حالا بیا بعضی از قسمت‌های مندرلی را به تو نشان بدهم. آن شب خانم دنورس را ندیدم و درباره‌ او دیگر حرفی به میان نیاوردیم؛ وقتی یاد او از خاطر دور شد، شادی زیادی تمام وجودم را گرفته بود و درحالی که در سالن‌ها، قسمت‌های پایین گردش می‌کردیم و مشغول تماشای تابلوها بودیم؛ احساس می‌کردم

در همان لحظه‌های قدم می‌زنم که در رویاهایم مجسم می‌کردم و یکی از آن‌ها حضور در مندرلی بود. دیگر نگران صدای پاشنه کفش نبودم؛ زیرا پاهای ماکسیم با آن کفش‌های میخ‌دار، صدای بیشتری داشت و پنجه‌های سگ‌ها هم صدای ترب‌وتروب زیادی داشت. از اینکه تماشای تابلوها زیاد طول کشید خوشحال بودم. ماکسیم به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- دیگر دیر شده است. تعویض لباس موردی ندارد، بهتر است امشب شام را دوستانه و غیررسمی صرف کنیم. با کمک آلیس لباس دکلمه از مد افتاده‌ای که خانم وان‌هاپر به من داده بود را به تن کردم و به سالن سرد پایین رفتم تا درکنار همسر طبق رسوم اشرافی آن خانه شام بخوریم. با آن لباس خیلی راحت بودم. می‌خندیدم و با خیال راحت از چیزهایی که در سفر فرانسه و ایتالیا دیده بودیم صحبت می‌کردیم. درحین خوردن غذا، عکس‌هایی که آورده بودیم را هم نگاه می‌کردیم. فریت و خدمتکار هم به کار خود مشغول بودند و مانند خانم دنورس حرکات ما را زیر نظر نمی‌گرفتند. بعد از تمام شدن غذا، در کتابخانه استراحت کردیم. پرده‌ها افتاده بود و در بخاری هم هیزم کافی گذاشته بودند که هوای اتاق را خوب گرم کرده بود؛ من نیز در این هوای ملایم بسیار سرزنده بودم. ماکسیم از جایش بلند شد و به طرف بخاری که در سمت چپ قرار داشت رفت و دستش را دراز کرد و روزنامه‌ای برداشت. بسیار آرام و خوشحال بود که با خیال راحت در خانه خودش نشسته و صدای سوختن چوب‌های گداخته را می‌شنود. در همان حال من هم دستم را زیر چانه‌ام گذاشته و در فکر فرورفته بودم و با دست دیگر گوش‌های نرم یکی از سگ‌ها را نوازش می‌کردم. با خود می‌گفتم، این برنامه روزانه‌ای است که او سال‌ها به آن عادت کرده است. یک‌مرتبه این فکر مثل ساعقه‌ای از میان ذهنم گذشت که من اولین فردی نیستم که روی این صندلی نشسته و استراحت کرده است. شاید رد دست و بدن او روی این کوسن‌ها باقی مانده باشد. دسته این قهوه‌جوش را گرفته و این فنجان را به سمت لبان خود برده است. مثل من با این سگ‌های ملوس بازی کرده و آن لحظه بود که از این افکار به خود لرزیدم؛ به شکلی که حس کردم؛ پنجره پشت سرم باز شده و هوایی سرد، تمام فضای اتاق را گرفته است.

آری درست است؛ من روی صندلی ربه‌کا نشسته بودم و بر کوسن‌های او تکیه داده‌ام. سگ هم طبق عادتی که با او داشته سرش را روی زانویم گذاشته بود و شاید هم به یاد می‌آورد که مدتی پیش ربه‌کا، همین‌جا حبه‌های قند را در دهانش می‌گذاشت.



## فصل ۸

هیچ‌گاه در عمر خود فکر نمی‌کردم که زندگی در مندرلی این‌قدر منظم باشد و طبق برنامه پیش برود. اکنون اولین صبحی را به یاد می‌آورم که ماکسیم زودتر از من بیدار شد و بعد از پوشیدن لباس و قبل از صبحانه، نامه‌هایش را نوشت. ساعت نه صبح که باعجله به طبقه پایین رفتم، صبحانه‌اش را تمام کرده و مشغول پوست‌کندن میوه بود که نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

- باید عذر من را بپذیری. کم‌کم به این برنامه عادت می‌کنی. در این ساعت از روز زیاد وقت ندارم؛ می‌دانی که اداره کردن قصری مانند مندرلی، کار بسیار مشکلی است. تنها زمان‌هایی که ما بیشتر می‌توانم باهم وقت بگذرانیم، هنگام نهار و شام است. من برای اینکه حرفی زده باشم، دربارهٔ عقب‌ماندن ساعت و اینکه زیاد در حمام مانده بود توضیح دادم؛ اما ماکسیم به این حرف‌ها توجهی نداشت. با اخم مشغول خواندن نامه‌ای بود. او سرگرم کارش بود و من هم به برنامه‌های صبحانه فکر می‌کردم. در یک قهوه جوش نقره‌ای قهوه و در یک قوری دیگر چای می‌ریختند. روی فر اجاق، گوشت‌های نازک و ماهی کباب می‌کردند و ظرفی هم مختص تخم مرغ بود که بعد از پختن در آن قرار داده می‌شد. بر روی اجاق دیگری، یک تکه ژامبون و قطعه‌ای بزرگ گوشت گوساله قرار گرفته بود و روی میز انواع نان‌ها و ظرف‌های مربا، شیرینی و عسل و ظروف‌های دیگر با انواع میوه‌ها پر شده بود. این چیزها برای من خیلی عجب و تازه بود؛ زیرا زمانی که در فرانسه بودیم؛ ماکسیم به‌غیر از یک قرص نان، یک فنجان قهوه و کمی میوه چیز بیشتری نمی‌خورد، ولی در خانه خود، رو به‌روی میزی پر از خوراکی نشسته است. هر روز این برنامه بدون کم‌وکاستی اجرا می‌شد. بدون اینکه کسی فکر کند چقدر زیاده‌روی شده است. دیدم که او فقط کمی ماهی خورد و یک تخم‌مرغ پخته برداشته است.

به این فکر می‌کردم که سایر غذاها، میوه‌ها، این‌همه تخم‌مرغ، گوشت‌های سرخ شده و تکه‌های ماهی که باقی می‌ماند چه می‌شود؟ کسی دیگر آن‌ها را نمی‌خورد. با آن‌ها چه کار می‌کنند؟ شاید کلفت و نوکرهایی هستند که من آن‌ها را ندیده‌ام و هرگز هم نخواهم دید و به‌گمانم خدمتکاران پشت در ایستاده‌اند که باقی‌مانده خوراک‌های آشپزخانه را بین آنان تقسیم کنند و یا اینکه اگر کسی نبود آن‌ها را بخورد، در سطل زباله ریخته شوند. البته من این‌ها را نمی‌دانستم و جرأت هم نداشتم از کسی در این باره سؤال بپرسم. ماکسیم گفت:

- شکر خدا خانواده پرجمعیتی نداریم که ناچار باشی آن‌ها را بینی، فقط یک خواهر دارم که بسیار کم او را می‌بینم و مادر بزرگی که نابیناست. راستی بتاتریس خبر داده که امروز برای ناهار به مندرلی می‌آید؛ فکر می‌کنم دلش می‌خواهد تو را از نزدیک ببیند.

- امروز؟ همین امروز؟

بار دیگر نگرانی گریبانم را گرفت.

- بله. درنامه‌اش نوشته است که امروز سری به اینجا خواد زد؛ اما می‌دانم که زیاد نمی‌ماند. فکر می‌کنم که از او خوشتر بیاید؛ او ساده و بی‌ریاست و هرچه در ذهنش می‌گذرد را به زبان می‌آورد. شیشه پیله‌ای در کارش نیست. اگر از تو خوشش نیاید، آنچه‌ها که احساس کرده بدون رودربایستی به‌زبان می‌آورد.

به این موضوع را زیاد اطمینان نداشتم. ماکسیم از جایش بلند شد تا سیگاری روشن کرد و گفت:

- امروز کارهای زیادی دارم که باید به آن‌ها رسیدگی کنم. فکر می‌کنی که تنهایی تو را ناراحت کند؟ دلم می‌خواست در باغ با تو قدم بزنم؛ اما باید کراولی را ببینم؛ او کارگزار من است. مدت‌هاست که این کارها را از یاد برده‌ام؛ راستی می‌خواستم بگویم که او هم امروز برای ناهار می‌آید؛ این مسائل تو را ناراحت و کسل نمی‌کند؟

- به‌هیچ‌وجه برای چه ناراحت شوم؟

بعد نامه‌های رسیده را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. یادم هست که آن روز با خودم گفتم؛ هیچ‌وقت گمان نمی‌کردم که اولین روزم را در مندرلی این‌طور بگذرانم. تصور می‌کردم که دست‌در دست هم تا نزدیک دریا خواهیم رفت. آن‌قدر راه می‌رفتیم که خسته شویم و زمانی که برمی‌گشتیم با اشتهای بیشتری ناهارمان را می‌خوردیم و بعد از غذا می‌توانستیم زیر درخت نارون بنشینیم و چند ساعتی را آنجا بگذرانیم.

آن روز صبح، خوردن صبحانه‌ام طول کشید؛ چون از تنهایی کمی حوصله‌ام سر رفته بود و می‌خواستم وقت تلف کنم. ناگهان متوجه شدم که فریت مؤدبانه وارد شده و با کنجکاوای خاصی من را نگاه می‌کند. ساعت نزدیک به ده بود؛ مثل آدم‌های گناهکار به سرعت از جا بلند شدم؛ فکر می‌کردم که کار بدی انجام داده‌ام که تا این ساعت وقتم را به فکر کردن گذرانده‌ام. فریت مقابلم تعظیم کرد و چیزی نگفت و درکمال ادب از من دور شد؛ اما یک‌مرتبه حالتی خاص را در چشمانش دیدم که او هم مانند بقیه افراد جاسوسی من را می‌کند؟ نمی‌دانستم چه کار کنم و چه بگویم، ولی در هر حال باورم نمی‌شد قصد داشته چنین کاری را انجام دهد و فکر می‌کردم من در خانه خودم هستم؛ هر کاری که مایل باشم انجام می‌دهم و خدمتکارها هم اجازه ندارند در کار من مداخله کنند. در ذهنم غر می‌زدم که ناگهان هنگام بیرون رفتن از اتاق، پایم لیز خورد و نزدیک بود زمین بیفتم. فریت که در آن نزدیکی راه می‌رفت، باعجله به کمکم آمد و دستمالم را که روی زمین افتاده بود، برداشت و خیلی با احترام به دستم داد. درحالی که رابرت خدمتکار جوان پشت ستون ایستاده بود و شاید داشت به حالت من می‌خندید. ناچار برای آرام شدن به اتاق برگشتم؛ وقتی وارد اتاقم شدم، زنی را دیدم که سنگ‌فرش را جارو می‌کرد و دیگری هم داخل قفسه‌ها و کمد را گردگیری می‌کرد؛ همان‌طور که در چهارچوب در ایستاده بودم؛ آنان با تعجب به من نگاه می‌کردند و زمانی که دیدم اوضاع این‌گونه است به سرعت اتاق را ترک کردم و تازه متوجه شدم که در این ساعت نباید به اتاقم بروم؛ زیرا مستخدمین مشغول گردگیری و نظافت هستند. آن‌ها هم انتظار نداشتند، این ساعت از روز من را در اتاقم ببینند. این کار برخلاف قوانین و برنامه خانه بود.

آهسته از پله‌ها پایین آمدم و از کفشی که به پا داشتم راضی بودم؛ زیرا دیگر مثل کفش‌های قبلی روی سنگ‌فرش صدا نمی‌کرد.

مستقیم به طرف کتابخانه رفتم؛ پنجره‌ها باز بود؛ کمی سرمایی وارد اتاق شده بود. بخاری را کاملاً آماده کرده بودند، ولی روشن نبود. پنجره‌ها را بسته و نگاهی به اطراف اندختم؛ می‌خواستم کبریتی پیدا کنم تا بشود بخاری را روشن کرد؛ اما نمی‌دانستم چه باید کرد و از طرفی دلم هم نمی‌خواست زنگ بزنم و یکی از مستخدمین برای آوردن کبریت خبر کنم؛ اما چه می‌شد کرد، کتابخانه‌ای که تا دیروز گرم و راحت بود؛ اکنون مانند سرداب یخ بسته و من احساس سرمای شدیدی داشتم. می‌دانستم در اتاق خواب کبریت پیدا می‌شود، ولی نمی‌خواستم برای آوردن آن از پله‌ها بالا رفته و توجه دختران خدمتکار را به خود جلب کنم؛ دوست نداشتم دوباره چهره متعجب آن‌ها را ببینم. بالاخره تصمیم گرفتم برای آوردن کبریت حرکت کنم؛ منتظر شدم که فریت و رابرت از اتاق بیرون بروند. وارد تالار شدم، با نوک پنجه راه می‌رفتم و هنوز به آخر آن نرسیده بودم که ناگهان صدایشان را شنیدم که بعد از لحظه‌ای ساکت شدند. فکر می‌کنم از پله‌ها به آشپزخانه یا جای دیگر رفتند. بی‌صدا بقیه راه را طی کردم تا سرانجام خود را به اتاق ناهارخوری رساندم؛ بله همان طور که حدس می‌زدم، یک بسته کبریت روی میز بود. آن‌ها را برداشته و با همان احتیاط به سمت کتابخانه به راه افتادم؛ اما در همان حین فریت وارد ناهارخوری شد؛ سعی کردم کبریت را در جیبم مخفی کنم؛ اما متأسفانه او در درگاه ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می‌کرد. بعد پرسید:

- خانم چیزی می‌خواهید؟

با دستپاچگی گفتم:

- آه فریت، دنبال کبریت می‌گشتم. بلافاصله یک قوطی کبریت به دستم داد و به دنبال آن جعبه سیگارش را مقابلم گرفت. او فکرده بود که من کبریت را برای سیگار کشیدن می‌خواهم؛ اما من سیگار نمی‌کیدم و با کمی مکث گفتم:

- نه متشکرم؛ راستش هوای کتابخانه خیلی سرد است و چون من از جنوب فرانسه می‌آیم، کمی سرماییه هستم؛ می‌خواستم بخاری کتابخانه را روشن کنم. او گفت:

- معمولاً بعد از ظهرها بخاری کتابخانه را روشن می‌کنند، زیرا خانم دوینتر اول وقتی زنده بودند؛ صبح‌ها به اتاق صبح می‌رفتند؛ آنجا بخاری روشن و کاملاً گرم است، ولی اگر خانم تمایل دارند در کتابخانه استراحت کنند، همین حالا دستور می‌دهم که بخاری را روشن کنند.

- آه نه ضرورتی ندارد؛ متشکرم. در این صورت من به اتاق صبح می‌روم.

- در آنجا کاغذ و قلم برای نوشتن آماده است. خانم دوینتر اول نامه‌هایش را صبح‌ها می‌نوشت و بعد از صرف صبحانه، با تلفن خبر می‌داد که برای بردن آن‌ها بیایند. تلفن داخلی هم روی میز است؛ هر وقت بخواهید می‌توانید با خانم دنورس تماس بگیرید.

- متشکرم فریت.

وارد تالار شدم و برای اینکه حرکاتم را طبیعی نشان بدهم، شروع به سوت زدن کردم. آیا می‌توانستم به او بگویم تا به حال اتاق صبح را ندیده‌ام و حتی ماکسیم هم چنین اتاقی را به من نشان نداده است! می‌دانستم او در درگاه اتاق ناهاری خوری ایستاده و با چشمانش مرا تعقیب می‌کند. شاید می‌خواهد بداند که من کجا می‌روم. در راهرویی که به سمت پله‌های بزرگ می‌رفت، یک در دیده می‌شد؛ با جسارت و دل‌گرمی، از این در رد شدم و در دلم خدا خدا می‌کردم که مسیر را درست آمده باشم و از این را بتوانم به اتاق صبح بروم، آنجا اتاق رخت‌کن یا به‌نظرم محلی مثل انبار بود. میز کوچکی در وسط آن قرار داشت که انگار گل‌ها را روی آن مرتب می‌کردند و تعدادی صندلی باغبانی هم دیده می‌شد و چند بارانی کهنه و نو نیز در قفسه آویزان بودند؛ کمی ناراحت شدم و از آنجا بیرون آمدم. فریت همچنان من را از دور زیر نظر داشت؛ فهمیده بود راه را بلد نیستم و نمی‌دانم کجا باید بروم.

- خانم اتاق صبح آن طرف است. از در سمت راست می‌توانید بروید؛ آنجا به اتاق بزرگ می‌رود و از آن قسمت به اتاق صبح می‌رسید.

بدون آنکه به چهره‌اش نگاه کنم گفتم:

- متشکرم فریت. من اتاق‌ها را خوب نمی‌شناسم.

همان طور که او گفته بود به اتاق بزرگ رفتم. آنجا اتاقی زیبا با اثاثیه‌ای متمایز و چشمگیر بود که پنجره‌هایش رو به چمنزار وسیعی گشوده می‌شد و از آنجا دریا درست مقابل چشم‌هایت بود؛ اما دیگر بیش از این دوست نداشتم خود را معطل کنم و نمی‌خواستم برای وقت‌گذرانی کنار این بخاری که به‌نظر خیلی گران‌قیمت می‌آمد بنشینم و با خواند کتاب خودم را مشغول کنم. انگار یکی از سالن‌های بسیار زیبای موزه بود و یا قصری که یک نگهبان با یونیفرم در آن ایستاده است. بالاخره از این اتاقم هم خارج شده و به سمت چپ پیچیدم و به اتاق کوچکتری که تابه‌حال ندیده بودم، رسیدم؛ وقتی سگ‌ها را در آنجا دیدم که جلوی بخاری نشسته‌اند، خیلی خوشحال شدم. جاسپر سگ کوچکتر تا چشمش به من افتاد، به طرفم آمد و پوزه‌اش را در دست‌هایم پنهان کرد. مادرش سرش را بلند کرد و با چشمانی نیمه‌گود، نگاهی به من انداخت؛ مرا شناخت و متوجه شد کسی نیستم که او بخواهد با غرشی از من روی گرداند؛ آرام درمقابل آتش نشست. جاسپر هم از کنارم بلند شد و پیش مادرش رفت و با زبان پهنش او را می‌لیسید. بدون اینکه نزدیک پنجره بروم، حس می‌کردم این اتاق نزدیک باغ گل‌ها است. بله گل‌ها در این باغ با رنگ‌های زرد و سرخ تلالو دیدنی داشتند؛ همان طور که دیروز در حال عبور دیده بودم، منظره‌ی زیبایی را به تصویر می‌کشیدند. این گل‌ها تمام فضا را پر کرده و شاخه‌های آن تا بالای پنجره آمده بودند. در چند قدمی آنجا فضای باز و سرسبزی وجود داشت که بیشه‌ی کوچکی آن را دربر گرفته، به‌نحوی که بخشی از بنای داخل باغ را مانند نقاشی کوچک و ظریفی آراسته بودند؛ به گونه‌ای که انگار عروسی دامن خود را پهن کرده و در انتظار داماد نشسته است.

فضای سرسبز باغ منظره دلپذیری داشت و رنگ‌های ارغوانی همه‌جا را پوشانده بود و چون اتاقی لاجوردی در بین گل‌ها خود نمایی می‌کرد. چمن‌ها به این چشم‌انداز جلوه خاصی داده و چنان بوی خوشی را پراکنده بودند که تمام فضای کتابخانه پر شده بود. تعدادی صندلی باغبانی مناسب آنجا در وسط باغ دیده می‌شد. این اتاق کاملاً زنانه و زیبا بود و چنان حس شاعرانه‌ای داشت که انگار زن خوش‌ذوقی تک‌تک لوازم این اتاق را با سلیقه خودش انتخاب کرده بود.

گلدان‌ها و مجسمه‌ها را به‌شکلی در جای خودش چیده بود که همه اشیا باهم هماهنگی خاصی داشت. این زیبایی و پیوستگی نشان می‌داد که زنی دقیق و زیباپسند آن‌ها را انتخاب کرده و در این‌جا جمع کرده است. تمام این زیبایی‌های کامل و بدون نقص، چنان زنده بود که گویی هرکدام از آن‌ها می‌خواستند با تازه‌وارد لب به سخن باز کنند. پنجره‌ها هم به‌قدری خیره‌کننده و زیبا بودند که چشم با چرخشی عجیب بر رویش حرکت داشت؛ زیرا شاخه‌های گل‌ها از داخل باغ بالا آمده؛ تا بالای آن‌ها را پوشانده بود و بعضی شاخه‌ها به‌قدری قد کشیده که روی بخاری و میز را با رنگ‌های شگفت‌انگیز خود آن‌ها تزیین کرده بودند. همان‌طور که گفتم گل‌ها تا درون اتاق سرک کشده و همه‌جا را پر کرده و دیوارها هم زیر نور آفتاب رنگ آن‌ها را به خود گرفته بودند. این شاخه‌ها تنها گل‌هایی بودند که داخل اتاق به چشم می‌خورد؛ با دیدن آن‌ها از خود می‌پرسیدم؛ آیا این مکان را فقط برای این‌ها زینت داده‌اند؟ زیرا گیاه دیگری وارد آن نشده بود. گل‌های زیادی در اتاق ناهارخوری و دسته گل‌های زیباتری در کتابخانه دیده بودم؛ اما گل‌های این قسمت، با نظم و ترتیب خاصی کنارهم قرار گرفته بود. چنان هماهنگی داشت که انگار این اتاق را برای فردی درست کرده بودند که خودش دوست داشت این‌گونه باشد.

پشت میز ظریف و جمع‌وجوری نشستم و از اینکه این اتاق کوچک را، تنها برای لختی استراحت درست کرده‌اند، متعجب بودم؛ اما میز زیبایی که رو به‌رویم وجود داشت، از آن‌اشیایی نبود که هر زنی بتواند صاحب آن باشد. روی آن چیزی برای زیرکاغذی دیده می‌شد. می‌توانستی پشت میز بنشینی و بعد از نوشتن، خود را میان گل‌ها رها کنی. من با اینکه کتاب‌های شعرهای زیادی خوانده‌ام؛ تاکنون در عمرم، شرح چنین مکان با شکوهی را نشنیده و نخوانده بودم.

یکی از کشوهای میز را باز کردم؛ دفترچه کوچکی را دیدم که روی آن نوشته شده بود، «مهمانان مندرلی». دفتری بود که تقسیم‌بندی مثل روز، هفته و ماه داشت و در آنجا شرح داده شده بود که مهمانان این قصر چه افرادی هستند و در کدام اتاق اقامت کرده و چه خوراکی صرف کرده‌اند. همچنین تعدادی نامه‌های پستی هم در کشو به چشم می‌خورد، همراه با نشانی منازل و کارت‌هایی که باید به مقصد فرستاده شود.

یکی از آن‌ها را برداشته و نگاه کردم. روی آن نوشته شده بود؛ خانم دوینتر و در گوشه دیگر، نام مندرلی دیده می‌شد. آن را در جعبه‌اش قرار داده و در کشو را بستم. حس گناه گریانم را گرفته بود؛ با خود می‌گفتم چرا باید به نامه‌های دیگران نگاه کنم. خود را به جای کسی دیدم که وارد خانه‌ای شدم و صاحب‌خانه به من می‌گوید؛ آری می‌توانید پشت این میز بنشینید و نامه‌هایتان را بنویسید، ولی من که چنین اجازه‌ای نگرفته بودم که به جای نوشتن، کشو را باز کنم و به بازرسی آن بپردازم و نامه‌هایش را بخوانم. هر لحظه ممکن بود صاحب‌خانه وارد شود و ببیند که من کشوی میز را بدون اجازه باز کرده و نامه‌ها را خوانده‌ام.

درگیر این افکار بودم که یک‌مرتبه تلفن روی میز زنگ خورد؛ لرزش شدیدی سراسر وجودم را گرفت، از جا پریدم؛ فکر می‌کردم که آن‌ها متوجه شده‌اند که من بدون اجازه صاحب‌خانه، یکی از نامه‌ها را خوانده‌ام. درحالی که دستم می‌لرزید گوشی را برداشتم و پرسیدم، شما کی هستید؟ با چه کسی کار دارید؟ صدای وزوز عجیبی از آن سوی خط می‌آمد؛ بعد صدای آرام و خشن‌داری که معلوم نبود مرد است یا زن گفت:

- خانم دوینتر، خانم دوینتر.

نمی‌دانم چی شد که گفتم، مثل اینکه اشتباه گرفته‌اید؛ خانم دوینتر حدود یک سال است که فوت کرده‌اند.

بعد از بیان این جملات، مثل مجسمه پشت میز نشسته، به دوروبر نگاه می‌کردم و چون دوباره همین نام از آن طرف خط تکرار شد، تازه متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام و نباید چنین حرفی را



می‌زدم؛ سپس درحالی که هنوز گوشی در دستم بود آن صدا تکرار شد؛ من دنورس هستم خانم از تلفن داخلی با شما صحبت می‌کنم. چنان متحیر و متعجب شده بودم که نمی‌دانستم چگونه عذرخواهی کنم. ناچار با لکنت زبان گفتم:

- خانم دنورس شما هستید؟ خیلی معذرت می‌خواهم. تلفن ناگهانی شما من را کمی متعجب کرد؛ نمی‌دانستم چه می‌گویم و انتظار نداشتم که کسی با من تماس بگیرد.

او در پاسخ گفت:

- من را ببخشید مزاحم شدم خانم.

- فکر کردم حتماً فهمیده است که محتویات کشو را بررسی کرده‌ام.

- می‌خواستم بپرسم با من کاری ندارید؟ لازم است که صورت غذای امروز را به اصلاح شما برسانم. فهرست خوراک‌ها آنجا روی میز تلفن است.

به اطراف نگاهی انداختم و بالاخره یک کاغذی که تاکنون ندیده بودم را پیدا کردم و باعجله خواندمش؛ در آن نوشته شده بود: خرچنگ سرخ شده، کباب گوشت گوساله، پیاز و دسر کاهو و شکلات. این‌ها برای نهار بود یا شام، نمی‌دانستم؛ حتماً برای نهار باید باشد؛ سپس به او گفتم:

- بله خانم دنورس بسیار خوب است.

او جواب داد:

- اگر صورت غذا را نمی‌پسندید و خوراک دیگری میل دارید به من اطلاع دهید تا فوراً دستور بدهم آن را آماده کنند. ملاحظه می‌کنید که بعد از دسر، جای خالی گذاشتم تا اگر چیز دیگری دوست داشته باشید، امروز دستور بدهید تهیه شود؛ اما نمی‌دانم چه نوع سسی با گوشت گوساله میل دارید. خانم دوینتر نسبت به این چیزها بسیار دقیق بودند و من همیشه نظرشان را می‌پرسیدم.

- بسیار خوب خانم دنورس، من چیز خاصی در نظر ندارم و زیاد خوب نمی‌دانم؛ برطبق عادت هرچه می‌خواهید تدارک ببینید. همان طور که خانم دوینتر از شما می‌خواست.

- خیلی معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم خانم.

- مهم نیست شما اصلاً مزاحم نیستید.

- پستیچی نزدیک ظهر حرکت می‌کند و رابرت برای بردن نامه‌هایتان می‌آید؛ اگر چیزی نیاز داشتید به آسانی می‌توانید از طریق همین تلفن به من اصلاع دهید؛ فوراً دستورات شما اجرا خواهد شد.

- متشکرم خانم دنورس. لحظه‌ای سکوت کردم؛ اما چیزی نگفت و بعد صدای تیکی به گوش رسید و من هم گوشی را گذاشتم.

حالا درمقابلم کشوی باز و نامه‌های دست‌خورده‌ای قرار داشت که پشیمانیم را یادآوری می‌کردند. شخصی که قبلاً پشت این میز می‌نشست، مثل من وقتش را تلف نمی‌کرد؛ گوشی را برمی‌داشت، برنامه‌ روزانه، غذا و دستورات لازم را صادر می‌کرد و همانند من نمی‌گفت بله خانم دنورس، بسیار خوب است. بعد مشغول نوشتن نامه‌هایش می‌شد. شاید پنج، شش نامه و یا بیشتر، با همان دست‌خطی که قبلاً نمونه‌اش را دیده بودم. او احتمالاً برگه‌های کاغذ را یکی پس از دیگری پاره کرده و هریک از نامه‌ها را خودش امضا می‌کرد؛ ربه‌کا و همیشه عادت داشت حرف اول نام خود را درشت و با حرف بزرگ بنویسد.

خانم دنورس گفته بود اگر کاری داشته باشم، از خود او بپرسم. ربه‌کا هر روز چند نامه فوری می‌نوشت و برای چه‌کسانی ارسال می‌کرد. شاید مثلاً برای خیاطش می‌نوشت که آن لباس ساتن سفید را برای این سه‌شنبه می‌خواهم و باید حتماً حاضری کنی و یا با آرایشگرش، آقای آنتوان قرار ملاقاتی می‌گذاشت. ای کاش من هم آشنایی را داشتم تا به او تلفن می‌زدم و یا کسی را

داشتم که برایش نامه‌ای بنویسم. تنها یک نفر بود که می‌توانستم برایش نامه بنویسم و آن هم خانم وان‌هاپر بود.

درحقیقت وقتی پشت میز نشسته بودم و این افکار ذهنم را مثل موربانه می‌جوید؛ احساس کردم، کار خنده‌دار و احمقانه‌ای انجام می‌دهم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید نامه‌ای را برای خانم وان‌ها بنویسم؛ زنی که از او متنفر بودم و هرگز دلم نمی‌خواست او را ببینم. یک برگه کاغذ برداشتم و شروع به نوشتن کردم. خانم وان‌هاپر عزیز و بعد از آن جملات معمولی و بی‌هیجانی را دنبال هم ردیف کرد و نوشتم که امیدوارم که سفر به شما خوش گذشته و حال دخترتان هم خوب باشد. هوای نیویورک چطور است؟ بعد به آنچه نوشته بودم نگاه کردم و متوجه شدم که چه دست‌خط ژستی دارم. حروف و کلمات بی‌تناسب بدون داشتن کوچکترین زیبایی کنارهم قرار گرفته بود؛ مثل اینکه شخصی کم سواد آن‌ها را نوشته باشد؛ به‌راستی مثل دست‌خط شاگردان مدرسه ابتدایی بود که برای اولین بار قلم به دست گرفته و چیزی می‌نویسند.

## فصل ۹

صدای نزدیک شدن ماشین از بیرون به گوش رسید و من با شنیدن آن مضطرب شدم؛ یک مرتبه لرزشی در وجودم احساس کردم. به ساعت نگاهی انداختم و متوجه شدم که بئاتریس و شوهرش رسیده‌اند. فکر نمی‌کردم به این زودی‌ها بیایند. متأسفانه ماکسیم هم نیامده بود. با خودم پرسیدم آیا می‌توانم بدون اینکه از بالکن دیده شوم از اتاق بیرون بروم. وقتی وارد شوندم، فریت به آن‌ها خواهد گفت که آقای دوینتر هنوز نیامده و خانم هم گمان می‌کنم بیرون رفته باشند. این خیلی طبیعی بود. سگ‌ها با شنیدن صدا، سرهایشان را بالا گرفته و خشمگین شده بودند.

پنجره، رو به ایوان و فضای باز کوچکی که در آن قرار داشت، باز می‌شد، ولی به محض اینکه خواستم به بیرون پا بگذارم، صدایی از نزدیک به گوشم رسید و ناچار به اتاق برگشتم. آنان از راه باغ وارد شدند؛ بدون شک فریت به آن‌ها گفته بود که من کجا هستم؛ با این حال از میان مبل‌های سالن پاب‌فرار گذاشته و در سمت چپ را باز کردم؛ این در به یک راهروی طولانی می‌رسید؛ تندتند قدم برمی‌داشتم که هرچه سریعتر برسم و کاملاً از سرعت حرکت خود راضی بودم و به هر طریقی که بود نمی‌خواستم با آن‌ها رو به‌رو شوم. نزدیک پله، خدمتکاری را دیدم که تاکنون او را ندیده بودم. در دستش یک سطل و یک جارو قرار داشت و من را هراسان نگاه می‌کرد؛ مثل اینکه در خانه، با فرد غیرمنتظره‌ای رو به‌رو شده است.

می‌کوشیدم هرچه سریع‌تر از پله‌ها بالا رفته و فکر می‌کردم از این پلکان به سمت شرقی عمارت خواهم رفت و می‌توانستم در اتاقم منتظر بمانم و زمانی که ناهار آماده شد، به استقبال مهمان‌ها بروم. زمانی که داشتم از دری که در بالای پلکان بود رد می‌شدم، به راهروی بلندی رسیدم که تاریک و عریض بود و دیوارهای بلندش روی آن سایه می‌انداخت. در آنجا کسی دیده نمی‌شد؛ اگر خدمتکاران صبح در آنجا بوده‌اند، باید در این وقت از روز کارهایشان تمام شده و همگی پایین رفته باشند؛ اما کوچکترین اثری از عبور آنان به چشم نمی‌خورد.

حتی بوی گرد و غباری که بعد از نظافت برجا می ماند هم به مشام نمی رسید. همین سکوت مرا وحشت زده کرد. آنجا عجیب و ترسناک بود؛ درواقع شباهت زیادی به مکان های خلوتی داشت که آدم بدون مقدمه و بی دلیل، از حضور در آنجا می ترسید. خیلی اتفاقی یکی از درها را باز کردم. رو به روی اتاقی قرار گرفتم که در تاریکی مطلق فرورفته بود و کوچکترین روزنه نوری در آن دیده نمی شد تا بتوانم درونش را ببینم. بیشتر دقت کردم و سایه مبلهایی را دیدم که با پارچه های سفید پوشیده شده بودند. اتاق شبیه زندان بود و به نظر می رسید که پرده هایش مدت ها است که کنار نرفته؛ شاید از تابستان تا امروز از جایش تکان نخورده بود و اگر کسی می خواست بعد از ماه ها آنها را کنار بزند؛ بدون شک گرد و خاک زیادی همه جا را فرا می گرفت. پنجره ای هم باز نبود تا هوای مرده اتاق را به جریان بیندازد و غبار را پراکنده کند. در را با ناراحتی بستم و با قدم هایی لرزان از راهرو عبور کردم؛ در اطرفش درهایی را می دیدم که همه بسته بودند و بالاخره به شاه نشین کوچکی رسیدم که پنجره های بزرگ آن سرتاسر محوطه را روشن کرده بود؛ از پشت شیشه به بیرون نگاهی انداختم؛ چشم انداز سرسبز و فرح بخشی را دیدم که تا کرانه دریا کشیده می شد. آب دریا سبز و درخشان بود و موج های کوچکی بر روی آن دیده می شد. کف های سفید مرتب از ساحل دور می شدند و دوباره به آغوشش بازمی گشتند. دریا خیلی نزدیک بود، نزدیکتر از آنچه که من تصور می کردم. شاید بیش از پنج دقیقه با خانه فاصله نداشت؛ درست پشت همین درختی بود که رو به رویم می دیدم. صدای برخورد امواج با ساحل حتی از پشت پنجره بسته هم شنیده می شد. آنجا خلیجی بود که هرگز در عمرم چنین زیبایی را ندیده بودم. حالا با دیدن این همه جذابیت، تازه فهمیدم کجا هستم. متوجه شدم که خانه را دور زده و در راهروی غربی خانه هستم. بله خانم دنورس راست می گفت در این قسمت قصر، صدای دریا خیلی واضح شنیده می شد؛ انگار در ساحل هستی و با پای شنی بر ماسه های نرمش قدم می گذاری.

به نظر می رسید امواج دستی بر چمن ها می کشند و آنها مرطوب می کنند، چون حباب هایی روی پنجره ها می دیدم؛ مثل اینکه کسی مقابل آن نفس کشده باشد. از سمت دریا بوی خوش نم می آمد، ولی ناگهان لکه ابری آفتاب را پنهان کرد؛ رنگ دریا عوض شد و رو به تاریکی رفت؛

کناره‌هایش بر اثر کف سفید شده بود و حالت دریای خروشان را داشت که لحظاتی پیش دیده بودم. با دیدن این منظره، گویی غم غریبی یک‌مرتبه قلبم فشرد. نمی‌دانم چرا از اینکه اتاقم در این سمت نیست خوشحال بودم. گویا منظره دریا و هوای سنگین آن وحشتی را در درونم ایجاد کرده بود و ترجیح می‌دادم در آن باغ پرگل باشم و این دریای متلاطم و عاصی را در برابرم نبینم.

مکان را ترک کردم و از همان راه برگشتم و به راه‌پله نزدیک شدم؛ هنوز چند قدمی برنداشته بودم که ناگهان در یکی از اتاق‌ها باز شد و یک نفر از آن بیرون آمد با تردید به عقب برگشتم تا ببینم کیست که یک‌مرتبه قامت سیاه خانم دنورس را دیدم؛ او با نگاهی پریشان به من خیره شده بود و برانداز می‌کرد. خواستم چیزی بگویم؛ اما زبانم بند آمده بود و درمقابل او احساس گناه و شرمساری می‌کردم. نمی‌دانم چه‌رهام چه حالتی داشت، آیا آشگفتی و نگرانیم نمایان بود؟ بنابراین کمی منتظر ماندم تا ببینم او چه می‌گوید. خیره به من چشم دوخته بود؛ ناچار بریده بریده گفتم؛ مثل اینکه راهم را گم کرده‌ام؛ نمی‌دانم اتاق خوابم کجاست. او با همان صدای نافذ و خشک همیشگی خود گفت:

- نمی‌دانم برای چه به قسمت غربی ساختمان آمده‌اید؛ در صورتی که می‌دانید محل سکونت شما آن طرف است.

- شاید این‌طور باشد؛ اما نمی‌دانم چرا راهم را گم کرده‌ام. این راهرو به‌قدری پرپیچ‌وخم و تودرتو است که تازه‌وارد، ناچار راهش را گم می‌کند.

- شما وارد اتاقی شدید؟

- به‌هیچ وجه فقط در یکی از اتاق‌ها را باز کردم؛ چون تاریک بود و جایی دیده نمی‌شد؛ وارد آن نشدم. نمی‌دانم این‌جا چرا این‌قدر تاریک است؛ مثل اینکه مدت‌هاست درهای آن باز نشده و همه‌جا را خاک گرفته است. به‌رحال ببخشید که اشتباهی به این‌جا آمدم؛ البته همان‌طور که گفتم دست به‌هیچ چیز نزددم.

- به نظر تمایل دارید این اتاق‌ها را ببینید؛ کافی است به من بگویید، درها را برای شما باز خواهم کرد، ولی چرا بدون اطلاع قبلی به این قسمت آمده‌اید. این اتاق‌ها خیلی خاص نیستند و دیدن آن‌ها چیز مهمی نیست؛ نه تنها مانعی ندارد؛ بلکه اگر دوست دارید از این قسمت استفاده کنید، همین امروز دستور آماده‌سازی آن‌ها را خواهم داد.

- آه، چنین منظوری نداشتیم. گفتم اتفاقی به این طرف آمدم چون راهم را گم کرده بودم.

آهسته به سمت راهرویی که به پلکان ختم می‌شد به راه افتادم. خانم دنورس هم به دنبال آمد و گفت:

- هروقت کاری ندارید به من اطلاع دهید تا شما را برای دیدن این قسمت بیاورم. نمی‌دانم چرا این‌همه پافشاری او من را ناراحت کرد. اصرارش مرا به شک انداخت. از طرفی این سماجت، خاطره تلخی را به خاطرم آورد که در کودکی برایم اتفاق افتاده بود. بلایی که یکی از دختران همبازیم بر سرم آورد. او بزرگتر از من بود؛ به همین دلیل یک روز تشویقم کرد که پنهایی به اتاق خواب مادرش بروم و کتابی را که او در جعبه‌ای مخفی کرده بود را بردارم. هرآنچه که آن روز بر من گذشت را فراموش نکرده‌ام.

خانم دنورس گفت:

- دستور می‌دهم اتاق‌ها آماده و مرتب کنند. بعد می‌توانید آن‌ها همان شکلی که در قبل بودند ببینید و پس از مکث کوتاهی اضافه کرد؛ از این به بعد هر زمان کاری داشتید، می‌توانید با من تماس بگیرید. آن تلفنی که در اتاق صبح گذاشته شده، برای همین کار است. به پایین سرسرا رسیده بودیم؛ خانم دنورس که شانه‌به‌شانه‌ام قدم برمی‌داشت، دری را باز کرده، ایستاد و نگاه پرسشگر خود را به من دوخت. به او گفتم:

- متشکرم خانم دنورس. یکی از همین روزها به شما اطلاع می‌دهم که اتاق‌های آن قسمت را با هم ببینیم.

فکر می‌کردم که قصد بازگشت دارد؛ اما از جلوی رد شدم، دوباره دنبالم راه افتاد. قبل از اینکه راهرو را پشت‌سر بگذارم گفت:

- تعجب می‌کنم؛ شما چطور این راه را گم کرده‌اید؟ در صورتی که راهروهای قسمت شرقی کاملاً قابل تشخیص است. از این گذشته، درهای ورودی آنجا با دیگر درها بسیار فرق دارد.

- خیلی متأسفم، چون تازه‌وارد هستم.

- متوجه این نکته نشدم، شاید از آن راهرو سنگی پشت کاخ آمده‌اید.

- درست است از راهروی سنگی عبور کردم و بعد به‌نظرم رسید که این‌جا برایم آشنا نیست.

دیدم باز با چشمانی متعجب به من نگاه می‌کند؛ مثل اینکه منتظر بود به او توضیح دهم که چرا از اتاق صبح خارج شده و بی‌برنامه به اتاق بالا آمده‌ام.

در همان لحظه که به من ذل زده بود؛ به ذهنم رسید که شاید او فهمیده برای چه این کار را انجام داده‌ام و به چه علت وحشت‌زده از اتاق صبح باعجله بیرون آمدم. ظاهراً حدسم درست بود؛ چون او بلافاصله گفت:

- شما مهمان دارید. آقا و خانم لیزی برای دیدنتان آمده‌اند. من نیم ساعت پیش صدای اتومبیل‌شان را شنیدم. با حیرت پرسیدم:

- عجب، کی آمدند! من اصلاً متوجه حضورشان نشدم.

- قطعاً فریت آنان را به اتاق صبح برده؛ در این صورت سرگرد و خانمش مدتی است منتظر شما هستند.

ما به سالن نزدیک شده بودیم و خانم دنورس افزود:

- حالا دیگر راه را گم نمی‌کنید؟ این‌طور نیست؟



- بله خیلی متشکرم خانم دنورس.

بعد به راه افتادم. می‌دانستم که همان جا ایستاده و من را زیر نظر گرفته است. چاره‌ای نبود؛ باید به اتاق صبح می‌رفتم و با خواهر ماکسیم و شوهرش آشنا می‌شدم. دیگر امکان مخفی شدن در اتاق وجود نداشت؛ وقتی به انتهای سالن رسیدم، باردیگر برگشتم تا ببینم کسی در آن نزدیکی هست یا نه؟ دیدم که خانم دنورس در همان جا ایستاده و من را نگاه می‌کند. نگاهش تعقیبم می‌کرد.

وارد تالار شده و به سمت اتاق پیچیدم؛ قبل از آنکه دستگیره در را بچرخانم، یک دقیقه نفسم را در سینه حبس کردم و گوش دادم؛ به نظر صدای ماکسیم هم می‌آمد؛ شاید او برگشته است. صدای دیگری هم به گوش می‌رسید. از همه‌های که در اتاق بود؛ متوجه شدم داخل پر از جمعیت است؛ شاید همان طور که صبح گفته بود، به همراه کارگزارش به خانه آمده باشد. قلم به شدت می‌تپید و سراپای وجودم به لرزش افتاده بود؛ مانند دانش‌آموزی بودم که قصد ورود به جلسه امتحان را دارد. دلهره خفقان‌آوری به سراغم آمده بود؛ اما هیچ راه چاره‌ای نداشتیم؛ خود را به دست سرنوشت سپرده و دستگیره در را چرخاندم. در باز شد؛ عده‌ای چهره ناشناس با چشمان حیران و کنجکاو رو به رویم نشسته بودند. از آن میان صدای ماکسیم بلند شد و گفت:

- چه خوب، بالاخره آمدی؛ کجا پنهان شده بودی؟ می‌خواستیم کم‌کم کسی را به دنبال بفرستیم. بئاتریس، گایلز، فرانک را به تو معرفی می‌کنم. مراقب باش سگ را لگد نکنی. بئاتریس زنی بلند قامت و چهارشانه به نظر می‌رسید. رفتارش خاص خودش بود و شباهت زیادی به ماکسیم داشت. به خصوص چشم‌ها و چانه‌اش، اما برخلاف انتظارم خیلی خوش لباس نبود. او لباس بسیار ساده و خانگی برتن داشت؛ مثل اینکه در خانه‌اش بود و می‌خواست از سگش پرستاری کند. فکر می‌کردم در برخورد اول مرا خواهد بوسید، ولی این کار را انجام نداد؛ فقط دستم را محکم فشرد و مدتی در چشمانم خیره ماند؛ سپس به طرف ماکسیم برگشت و گفت:

- با آنچه تصور می‌کردم و آن توصیفی که تو درباره‌اش کرده بودی خیلی فرق دارد، ولی هرچه باشد برای تو خوب و مناسب است.

ماکسیم دستم را گرفت و گفت:

- گایلز را به تو معرفی می‌کنم.

گایلز با آن دست فربه خود جوری دستم را فشرد که نزدیک بود انگشتانم له شود؛ اما از پشت شیشه عینک، خیلی دوستانه به من نگاه می‌کرد.

ماکسیم رو به فرانک کرد و گفت:

- این هم آقای فرانک کراولی.

بعد من رویم را به سمتش برگرداندم؛ او مردی رنگ‌پریده و لاغر اندام بود، ولی نگاهش بیشتر از همه افراد به من حس اطمینان و اعتماد می‌داد. با خود می‌گفتم، برای چه این قدر به من عمیق نگاه می‌کند؛ اما فرصتی برای فکر کردن نداشتم و در همین حین فریت وارد شد و شروع به پذیرایی کرد؛ یک لیوان نوشیدنی هم به دست من داد؛ هنوز آن را به دهانم نزدیک نکرده بودم که صدای بتاتریس شنیده شد که می‌گفت:

- ماکسیم به من گفت که شما دیروز از سفر برگشته‌اید؛ اما این موضوع را نمی‌دانستم و گرنه به این زودی مزاحم نمی‌شدیم. نظرت درباره مندرلی چیست؟

- من هنوز تمام این کاخ را ندیده‌ام، ولی بنایی بسیار زیبایی است.

او سراپای من را برانداز می‌کرد، البته من هم چنین انتظاری داشتم. جزء به جزء اندامم را زیر نظر گرفته بود و بررسی می‌کرد؛ اما برخلاف خانم دنورس، در نگاهش حالت تنفر و تحقیر وجود نداشت. او خواهر ماکسیم بود و حق داشت من را خوب بسنجد. در همین زمان، ماکسیم به من نزدیک شد و بازرویم را گرفت. بتاتریس در ادامه صحبت‌هایش گفت:

- ماکسیم تو خیلی خوب به نظر می‌رسی و فکر می‌کنم حالت بهتر شده است، دیگر غمگین نیستی. خدا را شکر. بعد خطاب به من اضافه کرد؛ به‌گمانم در این مورد باید از تو تشکر کنم. ماکسیم گفت:

- حال من همیشه خوب بوده؛ تو فکر می‌کنی اگر کسی مثل گایلز فریه نباشد، مریض و ناتوان است.

- خوب، بس است یادت رفته چه قیافه شکست‌خورده و افسرده‌ای داشتی؛ شش ماه پیش که تو را دیدم، ترسیدم و خیال کردم بالاخره عقلت را از دست می‌دهی و رو به شوهرش کرد و گفت:

- گایلز، بار آخری که به دیدنش آمده بودیم؛ به یاد داری ماکسیم چه چهره وحشتناکی داشت؛ همان روز باهم صحبت نکردیم که ممکن است بلایی بر سر ماکسیم بیاید. گایلز گفت:

- اگر از من بپرسی، به‌نظرم تو کاملاً تغییر کرده‌ای. برنامه سفرت ایده بسیار خوبی بود و سپس رو به کراولی کرد و گفت:

- تو چه فکر می‌کنی؟ این‌طور به‌نظر نمی‌رسد که اکنون حالش بهتر شده؛ درحالی که دست ماکسم را در دست داشتیم، حس می‌کردم که با روح خود در جنگ است و می‌کوشد خونسردیش را حفظ کند. او خوشش نمی‌آمد که کسی در این باره حرفی بزند؛ شنیدن این مطالب او را ناراحت و عصبانی می‌کرد، ولی به روی خودش نمی‌آورد. برای اینکه نجاتش بدهم به کمک او شتافتم.

- ماکسیم در آفتاب نشست و به‌کلی پوستش سوخته است؛ باید در ونیز می‌بودید و می‌دید که صبحانه‌اش را در بالکن می‌خورد و ساعت‌ها در آفتاب می‌نشست. شاید فکر می‌کرد که این کار او را زیباتر می‌کند. همه خندیدند و موضوع صحبت خودبه‌خود عوض شد. فرانک گفت:

- خانم دوینتر این موقع از سال ونیز باید بسیار زیبا و دیدنی باشد؟

- بله، هوا بی اندازه شگفت‌انگیز و دلچسب بود. تنها یک روز بد بود، نه ماکسیم؟ خوشحال بودم که توانستم بحث را از سلامتی او به سمت دیگری بکشانم و فکر می‌کنم فرانک هم به همین دلیل چنین سؤالی را از من پرسید تا به من کمکی کرده باشد؛ او متوجه شده بود که قصد دارم موضوع صحبت را عوض کنم و بسیار خوشحال بودم که توانستم از پس این کار بریایم. برعکس ظاهرش مرد مهربانی است.

بئاتریس درحالی که جاسپر را نوازش می‌کرد، گفت:

- جاسپر چقدر چاق و گنده شده. دو سال بیشتر ندارد؛ باید کمی ورزش کند. ماکسیم چه غذایی به او می‌دهی؟ بئاتریس، جاسپر همان غذایی را می‌خورد که تو به سگ خودت می‌دهی.

- تو از کجا می‌دانی که در نبودن تو چه غذاهایی می‌خورد؟ به من نگو که فریت روزی دوبار جاسپر را به باغ می‌برد. مشخص است که او به هیچ وجه از جایش تکان نمی‌خورد. ماکسیم گفت:

- اتفاقاً من دوست دارم که او چاق باشد؛ نه مثل سگ تو که از لاغری نزدیک است بمیرد.

بازهم موضوع بحث برای ماکسیم خسته کننده شد و از حرکات لبانش متوجه شدم که عصبانی است؛ با خود می‌گفتم آیا همهٔ برادر و خواهرها باهم این‌گونه هستند؟ دلم می‌خواست فریت وارد شود و خبر دهد که غذا حاضر است؛ برای اینکه موضوع حرف را عوض کرده باشم، درحالی که در کنار بئاتریس نشسته بودم؛ پرسیدم:

- شما در کجا اقامت دارید؟ آیا از این‌جا خیلی دور است؟

- عزیزم ما حدوداً چهل کیلومتر از اینجا دور هستیم. در دهکدهٔ «تروچستر» زندگی می‌کنیم. باید آنجا بیایی و مدتی پیش ما بمانی. گایلز تو را به‌گردش خواهد برد. آنجا برای شکار بسیار مناسب است.

- شکار بلد نیستیم. در کودکی اسب‌سواری را یاد گرفته‌ام؛ اما خیلی کم، شاید هم یادم رفته باشد.

- می‌توانی دوباره یادگیری؛ نمی‌شود کسی در مندرلی زندگی کند و اسب‌سواری نکند. در این صورت نمی‌دانی چطور وقتت را بگذرانی. ماکسیم می‌گوید تو نقاشی می‌کنی؟ چه هنر خوبی است؛ اما مثل ورزش نمی‌شود. این کار برای روزهای بارانی خوب است که نمی‌توانی از خانه بیرون بروی.

ماکسیم در اینجا وارد بحث شد و گفت:

- بئاتریس عزیز، ما مثل تو نیستیم و علاقه‌ای به هواخوری در ییلاق را نداریم.

- من با تو حرف نمی‌زدم؛ اما همه می‌دانند که تو از گردش و تفریح بسیار خوشت می‌آید و عادت داری که هر روز در مندرلی گردش کنی.

من شتابان میان صحبتش دویدم و گفتم:

- اتفاقاً من هم قدم‌زدن و گردش را دوست دارم؛ اگر سرتاسر مندرلی را پیاده‌روی کنم، خسته نمی‌شوم، البته شناگر خوبی هستم در صورتی که هوا سرد نباشد.

بئاتریس اضافه کرد:

- عزیزم تو خیلی خوش‌بین هستی، ولی من هیچ یاد ندارم که در اینجا شنا کرده باشم؛ آب این ناحیه خیلی خیلی سرد است. گفتم:

- این چیزها من را نمی‌ترساند؛ من شنا را دوست دارم به شرط اینکه دریا خیلی مواج نباشد. آیا شنا در خلیج خطرناک است؟ هیچ‌کس پاسخ من را نداد و متوجه شدم که نباید این سؤال را می‌پرسیدم. قلبم تندتند می‌زد و احساس کردم گونه‌هایم داغ شده؛ درحال ناراحتی به طرف جاسپر خم شدم و گوش‌هایم را نوازش کردم. ماکسیم گفت:

- من خیلی گرسنه‌ام، برای چی غذا آماده نیست؟ فرانک کراولی گفت:

- تازه ساعت یک بعدازظهر است، اگر ساعت درست باشد. بئاتریس گفت:

- این ساعت همیشه جلو بوده. ماکسیم به سرعت گفت:

- الان چند ماه است که مرتب کار می‌کند و منظم شده؛ در همین حال در باز شد و فریت گفت غذا حاضر است. همگی با خستگی از جا برخاستیم؛ از راهرو رد شده و وارد سالن شدیم. من و بئاتریس چند قدم از بقیه جلوتر بودیم؛ او بازویم را گرفته بود.

- فریت از پیشخدمت‌های قدیمی این خانه است. سال‌هاست که به همین شکل و با همین قیافه باقی مانده است. امیدوارم ناراحت نشوی از آنچه انتظارش را داشتیم جوان‌تری. ماکسیم همه را به من گفته؛ اما اگر راستش را بخواهی از نظر من مثل یک دختر بچه می‌مانی. آیا واقعاً دوستش داری؟

انتظار نداشتم که چنین سؤالی را بپرسد؛ متحیر شدم و مثل اینکه او این تعجب را در چهره‌ام خواند بود؛ زیرا پس از مکث کوتاهی خندید و بازو و رانم را فشرد و در ادامه گفت:

- نمی‌خواهد جواب سؤالم را بدهی که چه احساسی داری. من خیلی فضولم، این طور نیست؟ نباید از من دلخور شوی با اینکه گاهی مثل سگ و گربه رفتار می‌کنیم؛ اما من ماکسیم را خیلی دوست دارم. در این مدت ما خیلی نگران او بودیم؛ زیرا سال گذشته خیلی سخت سپری شد؛ احتمالاً همه ماجرا را برایت تعریف کرده؟

در این هنگام به سالن غذاخوری رسیدیم. من چیزی نگفتم؛ زیرا پیشخدمت‌ها آنجا بودند و مردان هم به ما ملحق شدند. در همان حالی که روی صندلی می‌نشستم و دستمال را روی زانوهایم پهن می‌کردم؛ از خود می‌پرسیدم، بئاتریس اگر بداند که من چیزی از اتفاقات سال گذشته نمی‌دانم چه فکری با خود خواهد کرد؟ من کوچکترین اطلاعی دربارهٔ جزئیات آن ماجرا نداشتم. نمی‌دانستم که در این دریا چه اتفاقی افتاده است و ماکسیم هم تا به امروز نخواستہ چیزی در این باره به من بگوید و من هم چیزی از او نپرسیده بودم. لحظات صرف ناهار خیلی بهتر از آنچه فکر می‌کردم گذشت. دیگر بحث‌وجدلی پیش نیامد، شاید بئاتریس کمی متوجه این مسئله شده بود. ماکسیم و

او فقط دربارهٔ مندرلی صحبت می‌کردند. از اسب‌های بئاتریس، اوضاع باغ و از دوستان و آشنایان خودشان حرف می‌زدند.

درحالی که فرانک کراولی در سمت چپ من نشسته بود؛ وارد بحث دیگری شد و می‌دانست از او خوشم می‌آید؛ زیرا هیچ تظاهری نمی‌کردم. گایلز بیشتر به غذاها توجه داشت تا به موضوع بحث و گاهی با اشاره چیزهایی به من می‌گفت. هنگامی که رابرت برای بار دوم برای او نوشیدنی آورد، گایلز پرسید:

- هنوز همان آشپز را دارید؟ من همیشه به بئاتریس می‌گویم، مندرلی هیچ‌وقت عوض نمی‌شود. همانی هست که سال‌ها پیش بود. اینجا تنها خانهٔ انگلیسی است که می‌توان غذاهای خوب در آن خورد. ماکسیم پاسخ داد:

- مدتی هست که آشپز عوض شده، ولی انگار او هم چندان بد نیست. همیشه مسئولیت آشپزخانه با خانم دنورس است و به آنان دستور می‌دهند که چه کار کنند. گایلز گفت:

- این خانم دنورس چه زن عجیبی است؛ این‌طور نیست؟ چون روی سخنش به من بود، گفتم:

- بله، من چنین زن مرموزی را تا به حال ندیده بودم، ولی فکر نمی‌کنم آدم بدی باشد.

خوردن غذا با آرامش به پایان رسیده بود و من تردید داشتم که از جا بلند شوم یا نه؟ به ماکسیم نگاهی کردم؛ اما او هم اشاره‌ای به من نکرد؛ فکر می‌کنم آقای گایلز متوجه حالت‌م شد و شاید برای اینکه به من کمک کند، شروع به تعریف داستان مفصلی کرد. توضیح داد که چگونه اتومبیلش در برف گیرافتاده و به شدت گرفتار شده بود و نمی‌دانم چرا مرتب، نظرات مخصوصی در این باره می‌داد. من هم مؤدبانه به حرف‌هایش گوش می‌کردم و سری تکان می‌دادم؛ گه‌گاه هم لبخندی می‌زدم که رضایت خود را نسبت به شنیدن این داستان نشان دهم؛ درضمن حس می‌کردم ماکسیم در آن طرف میز ناراحت است. بالاخره گایلز سکوت کرد و من نگاهی به ماکسیم انداختم؛ او ابروهایش را درهم کشیده بود و چشمانش را به اطراف می‌چرخاند. بلافاصله از جایم بلند شدم.

حرکت ناگهانی من باعث شد میز به شدت تکان بخورد و گیلز بپیفتد؛ با ناراحتی فریادی کشیده و حوله را به دست گرفتم تا میز را پاک کنم؛ ماکسیم گفت:

- مهم نیست. بگذار فریت پاک می‌کند؛ کار را بدتر نکن. بئاتریس او را با خودت به باغ ببر. فکر می‌کنم تا به حال تمام قسمت‌های آن را ندیده است.

از نگاه و نحوه صحبت ماکسیم فهمیدم که عصبانی است. کاش این مهمان‌ها نمی‌آمد؛ زیرا با ورود خود روز ما را به کلی خراب کرده بودند. خیلی خسته و ناراحت بودم؛ مثل اینکه از سفری طولانی برمی‌گشتم. چرا ماکسیم خواست من با بئاتریس به باغ بروم. نمی‌دانم این دستور چه معنی داشت؟ با این حال هر دو راه افتادیم؛ درحالی که از راهرو می‌گذشتیم من در دل، به خودم ناسزا می‌گفتم که چرا باعث شدم گیلز بپیفتد. از تراس بیرون آمده و روی چمن‌های مخملی باغ شروع به قدم زدن کردیم.

- به نظر من شما خیلی زود از سفر برگشتید؛ اگر یکی دو ماه دیگر در ایتالیا می‌ماندید بهتر بود؛ مثلاً اواخر تابستان به مندرلی بازمی‌گشتید؛ اگر این‌طور می‌شد برای حال ماکسیم هم خوب بود و به تو هم بیشتر خوش می‌گذشت. می‌دانم که تازه به اینجا آمده‌ای و زندگی برایت کمی مشکل است. گفتم:

- آه، نه فکر نمی‌کنم این‌طور باشد؛ فقط می‌دانم که مندرلی را دوست دارم. پاسخی نداد. مدتی اطراف گل‌ها و روی چمن‌ها قدم زدیم؛ چند لحظه به این شکل سپری شد تا سکوت را شکست و گفت:

- از خودت بگو، در جنوب فرانسه چه کارهایی انجام می‌دادی؟ ماکسیم به من گفت که با یک زن آمریکایی زندگی می‌کردی. درباره خانم وان‌هاپر چیزهایی به او گفتم و ماجرای آشنایی خودمان را خیلی مختصر برایش تعریف کردم. او با علاقه زیاد به حرف‌هایم گوش می‌داد، ولی وقتی که سخنانم تمام شد؛ گفت:



- همان طور که می‌گویی همه چیز خیلی سریع و ناگهانی اتفاق افتاد، ولی ما خیلی از این موضوع خوشحال شدیم؛ امیدوارم در اینجا روزهای خوشی را داشته باشی و به تو خوش بگذرد؛ آرزو می‌کنم خوشبخت باشی. گفتم:

- متشکرم بئاتریس.

متعجب بودم که چرا او این قدر با ناامیدی و شک صحبت می‌کند؟ از خود می‌پرسیدم چرا به جای اطمینان و خوش‌بینی، ابراز امیدواری کرد که خوشبخت شویم! او زن مهربان و راست‌گویی به نظر می‌رسید؛ خیلی از او خوشم آمده بود؛ اما در آهنگ صدایش نوعی یأس و تردید وجود داشت که من را نگران می‌کرد. همان طور که بازویم را گرفته بود، این طور ادامه داد:

- وقتی ماکسیم برایم نوشت که تو را در جنوب فرانسه ملاقات کرده و تأکید کرد که محبوب او دختر جوان و زیبایی است؛ باید بگویم که از شنیدن این خبر خوب خیلی خوشحال شدم. وقتی نامه او به دست ما رسید؛ همه تصور می‌کردیم که تو یکی از همان دخترهای برجسته و خاصی هستی که معمولاً به نقاطی مثل مونت کارلو سفر می‌کنند؛ اما وقتی قبل از ناهار وارد اتاق صبح شدی خیلی متعجب شدم.

سپس خندید و من هم خندیدم، ولی دیگر نگفتم که از من خوشش آمده یا نه؟ آهی کشید و گفت:

- ماکسیم بیچاره روزهای سختی را گذرانده، امیدوارم که بتوانی تسکینی برای ناراحتی‌هایش باشی و زخم‌هایش را مرحم بگذاری.

به دلم الهام شده بود که کم‌کم جلو رفته و اندکی نمی‌گذرد که ماجرا را بگویم، ولی نمی‌دانم چرا زیاد تمایل به شنیدن آن نبودم. باز ادامه داد:

- در واقع ما باهم وجه اشتراک زیادی نداریم و تقریباً می‌توان گفت که از نظر اخلاق شبیه یکدیگر نیستیم؛ من درونم از ظاهر و چهره‌ام مشخص می‌شود و به‌وضوح معلوم می‌شود که از کسی خوشم

می‌آید یا نه؟ اگر عصبانی باشم یا خوشحال، نمی‌توانم پنهانش کنم؛ اما ماکسیم درکل با من فرق دارد. همیشه ساکت و بی‌صداست و در افکارش غرق می‌شود؛ هیچ‌کس نمی‌داند در ذهن و دورنش چه می‌گذرد؛ ممکن است من به‌خاطر مسئله کوچکی عصبانی شوم؛ اما روز بعد همه‌چیز را فراموش کنم؛ اما ماکسیم ممکن است یکی دو بار در سال عصبانی شود؛ اما اگر خشمگین شود طوفانی برپا خواهد شد. امیدوارم این مشکلات بین شما اتفاق نیفتاده باشد. به‌نظر، تو دختر آرام و ساده‌ای هستی.

لبخندی زد و بازویم را فشرد، ولی من با شنیدن این حرف‌ها در فکر فرو رفتم. درست است که سخنانش کمی من را آزرده کرد؛ باین‌حال از اینکه گاهی مرا تحسین می‌کرد، احساس خوب و خوشی داشتم. این دختر ساده و آرامی که بئاتریس از آن صحبت می‌کرد، برای من کمی امیدوار کنند و خیال‌انگیز بود؛ زیرا فکر می‌کردم که او با همسر مهربان خود در خانه آرامشان نشسته و کوچکترین چیزی زندگی او را آشفته نمی‌کند. او را خوشبخت‌تر می‌دیدم؛ چون با نگرانی و دلهره زندگی نمی‌کند. مردد نیست. شک راهی به قلب او ندارد و به آینده با اطمینان نگاه می‌کند. احتیاجی ندارد برای آرام کردن اعصابش، مرتب ناخن‌هایش را بجود و در دو راهی یاس و امیدواری بلا تکلیف نمانده است. دوباره با صدای بئاتریس از افکارم بیرون آمدم که می‌گفت:

- امیدوارم از اینکه با تو صمیمانه صحبت کرده‌ام؛ ناراحت نشده باشی. به‌نظرم موی صاف به تو نمی‌آید؛ اگر فر بزنی زیباتر خواهی شد. تعجب می‌کنم که خودت را در آئینه ندیده‌ای، موهایت خیلی بلند و بی‌حالت است؛ ظاهر خوبی ندارد؛ چطور با این موها کلاه بر سر می‌گذاری! حداقل آن‌ها را پشت گوشت جمع کن. ایستادم و لبخند زدم و موهایم را پشت سرم جمع کردم. سرپایم را نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

- نه این مدل بدتر است اصلاً به تو نمی‌آید. بهتر است در آرایشگاه آن‌ها را فر بزنی.

راستی ماکسیم تا حالا درباره مدل موهایت چیزی به تو نگفته است؟ نگفته چه مدلی به تو می‌آید؟ سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

- چیزی نگفته.

- خوب پس موضوع را فراموش کن. مشخص است که او مدل موی تو را دوست دارد. راستی لباس‌هایت را از لندن خریدی یا از پاریس؟

- هیچ‌کدام از ما وقت این کارها را نداشتیم. همیشه باعجله مسافرت می‌کردیم. حالا تصمیم داریم که بگویم کاتالوگ‌های جدید برایم بیاورند تا چند مدل انتخاب کنم.

تبسمی برلبانش نقش بست و گفت:

- پس درست حدس زدم که زیاد به‌ظاهر خود توجهی نداری و نمی‌دانی چه لباسی بهت می‌آید و دوباره نگاهی به لباسم انداخت. با مهربانی گفتم:

- نه آن‌طور که شما تصور می‌کنید نیست. من هم مانند تمام مردم دنیا زیبایی برایم مهم است و لباس‌های خوب را دوست دارم. من هم دلم می‌خواهد لباس‌های شیک بخرم، ولی اگر قبلاً این کار را انجام نمی‌دادم؛ برای این بود که پول کافی نداشتم.

- این چه حرفی است که می‌زنی؛ تو می‌توانستی از ماکسیم بخواهی یک هفته بیشتر در لندن بمانی تا هرچه دوست داری برای خودت خرید کنی. به‌رحال متأسفم که حداقل یکی دو هفته در آنجا نماندی؛ در این مدت می‌توانستی پیراهن‌های خوب و زیبایی برای خودت بخری. این کار از او بعید است. این‌طور نبود؛ درست است که کلاً آدم مشکل پسندی نیست؛ اما به‌نظر می‌رسد این روزها، به‌کلی عوض شده!

- بله، او هرگز درباره‌ی لباس و ظاهر حرفی نزده و فکر می‌کنم به لباس‌هایم توجهی ندارد.

- آه، پس این‌طور، حدسم درست بود که این مرد کاملاً عوض شده است. بعد رویش را برگرداند و برای جاسپر سوت زد. درحالی که دستش در جیب‌هایش بود؛ به اطراف را نگاهی انداخت و گفت:

- خب بگذریم. با خانم دنورس چگونه کنار آمدی؟ من درحالی که خم شده بودم و سگ را نوازش می‌کردم، گفتم:

- من تا امروز ملاقات زیادی با او نداشته‌ام؛ اما این زن، بسیار عجیب است و گاهی من را می‌ترساند.

- همین فکر را هم می‌کردم.

جاسپر چشمان اشک‌آلودش را به‌طرف من برگرداند، او را نوازش کرده و دستم را روی پوزه‌اش قرار دادم.

- خانم دنورس به‌نظرت مهربان است؟

- آه نه، به‌هیچ‌وجه. فکر می‌کنم به مرور زمان احتیاج دارد، ولی می‌دانم در ابتدا برای تو سخت است؛ او خیلی حسود است و گمان نمی‌کنم ماکسیم هم زیاد از او خوشش بیاید. سرم را بلند کردم و با حیرت پرسیدم:

- چرا حسود است؛ به چه چیز حسادت می‌کند؟ ماکسیم هم زیاد متوجه این چیزها نیست. بئاتریس گفت:

- او به ماکسیم فکر نمی‌کند. به‌گمانم فقط احترام زیادی برای او قائل است و بس. پس از کمی مکث اضافه کرد:

- تو تا حالا متوجه این موضوع نشده‌ای و ادامه داد؛ خانم دنورس از بودن تو در اینجا ناراحت است.

- چرا از من خوشش نمی‌آید؟ خواهش می‌کنم بگویید.

- فکر می‌کردم بدانی و ماکسیم به تو گفته باشد. او ربه‌کا را می‌پرستید. خلاصه‌مطلب این است که او نمی‌تواند فرد دیگری را به‌جای او ببیند. آهی کشیدم و گفتم:

- آه حالا متوجه شدم. می‌خواستم در این باره بیشتر بدانم؛ اما نمی‌دانستم چگونه سؤالم را بیان کنم. هر دو مشغول نوازش جاسپر بودیم که بئاتریس گفت:

- مرها هم آمدند؛ بهتر است بگوییم چندتا صندلی برایمان بیاورند و زیر درخت نارون بنشینیم. نگاه کن ببین گایلز چقدر چاق شده؛ به‌خصوص وقتی کنار ماکسیم می‌ایستد، بیشتر به‌چشم می‌آید. گمان می‌کنم فرانک به دفتر کارش برگردد. آدم عجیبی است، هرگز حرفی برای گفتن ندارد. در این حال مردان به ما نزدیک شدند. گایلز سنگی را برداشت تا جاسپر را فراری دهد. ما هم از دور نگاه می‌کردیم. آقای کراولی به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- من دیگر باید هرچه زودتر بروم؛ خانم دوینتر از پذیرایی شما بسیار سپاسگزارم.

با خود می‌گفتم، آیا بئاتریس و گایلز هم خواهند رفت. نمی‌دانستم آیا می‌خواهند تمام روز را اینجا بمانند و یا فقط برای ناهار آمده‌اند؟ دلم می‌خواست آن‌ها هم بروند و من با ماکسیم تنها باشم؛ مثل سفر ایتالیا، اما چهار نفری زیر درخت نارون نشستیم و رابرت هم چند صندلی برایمان آورد. گایلز روی نیمکت دراز کشید و کلاهش را روی چشمانش گذاشت؛ چند لحظه بعد صدای خوروفش بلند شد. بئاتریس ناگهان با عصبانیت فریاد زد:

- بس کن گایلز، فکر کن ببین الان وقت خواب است؟

گایلز تکانی خورد و چشمانش را باز کرد؛ نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- من نخوابیدم، فقط خسته‌ام و خواستم چشمانم را ببندم تا آرام شوم. نمی‌دانم چرا این مرد در نظرم ناخوشایند بود. در تعجب بودم که چرا بئاتریس با چنین شخصی ازدواج کرده است. هر وقت چشمم به بئاتریس می‌افتاد؛ در چشمانش نوعی حالت حیرت، سرزنش و پشیمانی می‌دیدم. با خود فکر می‌کردم که زمانی که من را می‌بیند، از خود می‌پرسد؛ ماکسیم چه چیزی در این زن دیده که از او خوشش آمده؟ درعین حال او زنی بدخواه و کینه‌توز نبود. دشواری‌ها و ناراحتی‌هایی که هیچ‌وقت انتظارشان را نداشتم به‌دنبالم می‌آمدند و من را پیدا می‌کردند تا آرامش روحم را از بین

ببرند. چه فراز و نشیبی در این زندگی وجود دارد. کسی چه می‌داند، شاید فردا غمی بزرگ به سراغمان بیاید و گرفتارمان کند. شاید از هم جدا شویم، شاید هم یکی از ما دو نفر از این دنیا برود. آینده مانند وادی ناپیدا و گنگ در نظرم مجسم می‌شد؛ صحرای ترسناکی که باید از آن می‌گذشتم. در این صورت آیا این لحظه‌های دلپذیر و آرام، ارزشمند و گرانبها نبودند.

هر سه کنار هم نشسته بودیم؛ آینده و فردایی ناپیدا و مبهم برای من و ماکسیم معنایی نداشت. بین خواهر و برادر بحثی پیشامد و موضوع بر سر این بود که تعدادی از درختان را برای راحت‌تر شدن رفت‌وآمد ماشین قطع کنند. بئاتریس میان حرف او دوید. او راه آسانتری را پیشنهاد می‌کرد و قصد داشت نظرش را به ماکسیم تحمیل کند. عقربه‌های ساعت، سه و نیم بعدازظهر را نشان می‌دادند؛ هوای ملایم و دلنواز باغ اجاز برخاستن نمی‌داد. بئاتریس همان طوری که برگ‌های ریخته شده روی دامنش را تکان می‌داد؛ گفت:

- ما دیگر باید برویم؛ امشب خانواده دکتر کاتر برای شام به منزل ما می‌آیند؛ نمی‌خوام دیر به خانه برسم. ماکسیم پرسید:

- راستی لورای پیر چه کار می‌کند؟ حالش خوب است؟

- آه، مثل همیشه به سلامتی خود امیدوار است و روزبه‌روز پیرتر می‌شود.

حتماً سؤالات زیادی درباره شما از من خواهد پرسید. ماکسیم گفت:

- سلام من را به او برسان. ازجا بلند شدیم؛ گایلز خاک و خاشاک لباسش را تکان داد و ماکسیم هم خمیازه‌ای کشید و بلند شد. آفتاب آهسته‌آهسته پشت درختان پنهان می‌شد. به آسمان نگاه کردم؛ کمی تغییر کرده و لکه‌های ابر همه‌جای آن را گرفته بود. ماکسیم گفت:

- آسمان ابری است؛ مثل اینکه می‌خواهد ببارد. گایلز گفت:

- امیدوارم در راه باران نبارد. کم‌کم به طرف اتومبیل راه افتادیم. ماکسیم گفت:

- راستی تغییراتی را که در قسمت شرقی انجام داده‌ایم را دیده‌اید؟ من پیشنهاد کردم که برای دیدنش بیایند؛ زیاد وقتشان را نخواهد گرفت. ظاهراً پیشنهادها من مورد قبول قرار گرفت.

همگی به طرف بالا حرکت کردیم؛ وارد سرسرا شده و به سمت پله‌ها رفتیم. بئاتریس سال‌ها در این خانه زندگی کرده. زمانی که دختر کوچکی بوده؛ بارها و بارها از این پله‌ها بالا و پایین رفته است. او در اینجا به دنیا آمده و در همین کاخ بزرگ شده و با جای‌جای آن آشنایی دارد. او بیشتر از اینکه در خانه‌اش زندگی کند؛ در این جا روزهای عمرش را سپری کرده و به‌طور حتم خاطرات بسیاری از این خانه دارد. با خود می‌گفتم؛ آیا اصلاً به گذشته فکر می‌کند؟ آیا به یاد می‌آورد که دختر بلند قامتی بوده و با کلاه حصیری تمام قصر را زیر پا گذاشته است؟ شاید با زنی که امروز دیدم، بسیار فرق داشته و حال که به سن چهل سالگی رسیده، خود را فرد دیگری حس می‌کند؟ وارد آپارتمان شدیم؛ گایلز در حالی که با تحسین به اتاق نگاه می‌کرد؛ گفت:

- بئاتریس ببین این اتاق چقدر تغییر کرده؛ به نظر تو زیباتر از سابق نشده است؟ بئاتریس گفت:

- به نظر می‌رسد خیلی ولخرجی کرده‌ای؟ پرده‌ها و تخت‌خواب‌ها جدید شده. گایلز یادت می‌آید؛ زمانی که پایت شکسته بود در این اتاق ساکن بودیم. در آن زمان این‌ها خیلی قدیمی و کهنه شده بودند و باید گفت مامان هیچ‌وقت به فکر تعمیر این‌جا نبود و شما هم با کسی زندگی نمی‌کردید. آن موقع‌ها اگر تعداد مهمان‌ها زیاد می‌شد؛ مادر اجازه می‌داد که جوانان مجرد در این اتاق بخواهند. این‌طور نیست؟ عمر چقدر زود می‌گذرد؛ انگار تمام این ماجراها همین دیروز اتفاق افتاده. در این لحظه بئاتریس به آئینه نزدیک شد. ماکسیم هم به همراه گایلز بیرون رفت. او پرسید:

چه برس‌های زیبایی، باید هدیه عروس باشد درست است؟

- بله ماکسیم به من هدیه داده.

- راستی من هم باید هدیه قشنگی به تو بدهم؛ چه چیزی را بیشتر دوست داری؟

- خودتان را به زحمت نیندازید؛ لزومی ندارد. با صدای بلند خندید و گفت:

- درست است که مرا به عروسی دعوت نکردید؛ با این وجود، من باید یک هدیه زیبا به تو بدهم.
- ماکسیم تمایل داشت عروسی بدون تشریفات و در همان مونت کارلو انجام شود؛ وگرنه شما را حتماً دعوت می کردیم.
- شوخی کردم جواهرات دوست داری؟
- پاسخی ندادم و گفتم:
- تو آن طور نیستی که تصورش را می کردم. هفته گذشته یکی از آشنایان مراسم عروسی در خانه شان برگزار کردند. هرکسی هدیه ای آورده بود؛ کارد و چنگال، سرویس غذاخوری، صندلی اتاق ناهارخوری و نظیر اینها، من هم برایش یک چراغ رومیزی بردم. بسیار شیک و زیبا بود. پنج پوند از فروشگاه «هرتوس» خریده بودم. راستی اگر لندن رفتی یادت نرود حتماً پیش خانم کارلوس، خیاط من برو لباس های شیک و قشنگی می دوزد.
- از جایش برخاست و پرسید:
- مهمانی چه تاریخی برگزار می شود. چند نفر را دعوت خواهید کرد؟
- متأسفم من اطلاعی از این موضوع ندارم.
- واقعاً این پسر چرا این روزها تمام کارها را فراموش می کند! شاید موضوع مهمانی را به کلی از یاد برده و یا دوست ندارد آن را برگزار کند. زمانی جمعیت از در و دیوار این کاخ بالا می رفت. امروز هم آدم از تنهایی در آن وحشت می کند. سپس بازویم را گرفت و گفت:
- افسوس که تو اهل شکار و سوارکاری نیستی وگرنه برنامه ای می ریختم که فردا باهم به گردش برویم. شاید قایق رانی را دوست داشته باشی؟
- نه متأسفانه با آن هم آشنایی ندارم.



بعد هر دو به سمت پلکان ره افتادیم. او گفت:

- هر وقت دوست داشتی به ما سر بزنی. لحظه‌ای کنار پنجره ایستاد و بیرون را نگاه کرد. یک مرتبه فریاد گایلز از پایین به گوش رسید:

- عجله کن بئاتریس دیر شده. می‌ترسم باران بیارد.

بئاتریس دستم را گرفت و پس از آنکه صورتش را نزدیک من آورد، بوسه‌ای بر گونه‌ام زد و گفت:

- خدانگهدار. من را ببخش اگر با سوالاتم تو را رنجاندم؛ نمی‌خواستم ناراحت کنم. ماکسیم می‌داند که در دلم چیزی نیست. آدم ساده‌ای هستم و هیچ‌وقت بد کسی را نمی‌خواهم؛ اما حقیقت آن است که تو با آنچه که تصور می‌کردم خیلی متفاوت هستی.

در چشمانم خیره شد و بعد سیگاری از کیفش بیرون آورد و فندک را به دست گرفت درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌آمد گفت:

- باید اقرار کنم که تو با ربه‌کا خیلی تفاوت داری او جور دیگری بود.

وقتی وارد فضایی باغ شدیم؛ آفتاب به کلی زیر ابرها پنهان شده و تقریباً همه‌جا را سایه‌ای خاکستری پوشانده بود. کم‌کم داشت باران می‌گرفت. چند لحظه بعد از اینکه اتومبیل آن‌ها به راه افتاد، رابرت هم با عجله تمام صندلی‌ها را به داخل برد.

## فصل ۱۰

هر دو پایین پله ایستادیم تا اتومبیل آنان پست اولین پیچ جاده ناپدید شد. آن گاه ماکسیم بازویم را گرفت و گفت:

- خدا را شکر که بالاخره رفتند. بارانیات را بردا و بیا باهم قدم بزنیم؛ لعنت به این باران بی موقع، حالا که هوس گردش به سرم زده، باران دست از سرمان بر نمی دارد.

هنگامی که خوب در چهره اش دقیق شدم؛ نمی دانم چرا به نظرم رنگ پریده آمد؛ مثل اینکه هنوز آثار خشم و ناراحتی در او باقی مانده بود. این موضوع را به درستی نمی توانستم درک کنم و متحیر بودم که چرا باید مهمانی و پذیرایی امروز او را ناراحت کند. با محبتی صمیمانه گفتم:

- اشکالی ندارد. باران چیز مهمی نیست؛ اگر کمی صبر کنی، بارانی ام را می آورم و هر دو می توانیم به هر کجا که تو بخواهی برویم.

با بی صبری و ناراحتی گفت:

- در یکی از اتاق های راهرو چند بارانی است. یکی از آنها را بردار و بیا. زنان همیشه به دنبال تشریفات هستند و من هم هیچ وقت تحمل انتظار کشیدن را ندارم.

در همین حال رابرت را دید؛ صدایش زد و با تحکم، خیلی دستوری به او گفت:

- رابرت یکی از بارانی ها را برای خانم دوینتر بیاور. بعد رو به من کرد و گفت:

- در بعضی از مهمانی ها که چند سال پیش در اینجا برگزار می شد، برخی از مهمان ها گاهی فراموش می کردند و بارانی هایشان را جا می گذاشتند؛ تو می توانی یکی از آنها را بپوشی و به سمت اتومبیل حرکت کرد.

جاسپر با چشمان پرسشگر آنجا ایستاده بود؛ شاید تعجب می کرد که چرا اربابش در این باران بیرون می رود. ماکسیم در حالی که به سمت اتومبیل می رفت فریاد زد:

- جاسپر توهم بیا؛ چقدر تنبل شدی!

سگ بیچاره دم خود را از خوشحالی تکان داد و به طرف ماکسیم دوید. او کمی ایستاد و چون از آمدن رابرت خبری نشد، فریاد کشید:

- نمی‌دانم این پسرک کجا رفت؟ یک بارانی آوردن نباید این قدر طول بکشد. رابرت دوان دوان از راه رسید و بارانی را به دستم داد؛ آن را پوشیدم، یقه‌اش را درست کردم و بلافاصله به راه افتادیم. بارانی کمی بزرگ و گشاد بود و ظاهر من را خیلی ناموزون و خنده‌دار نشان می‌داد. چهره ماکسیم هنوز پر از خشم و ناراحتی بود. زمانی که کنارش نشستیم با آرامش گفت:

- بئاتریس زن خوبی است. تا به حال زنی چنین خوب و مهربان در زندگی‌ام ندیده‌ام؛ اما بعضی از کارهای او من را ناراحت می‌کند. جرأت نکردم علت رفتار بد بئاتریس و خشم او را بپرسم. شاید به خاطر بحثی که درباره جاده داشتند او را کمی عصبی کرده باشد؛ اما پیش از آنکه بتوانم این معما را حل کنم پرسید:

- بگو ببینم نظرت را درباره خواهرم چیست؟

- خیلی از او خوشم آمد؛ به نظرم زن بسیار خوب و مهربانی است.

- وقتی که باهم قدم می‌زدید به تو چه می‌گفت؟ لحظه‌ای ساکت شدم؛ نمی‌خواستم دربدو ورود میان برادر و خواهر را برهم بزنم. به ناچار کمی فکر کردم و گفتم:

- دقیق یادم نیست؛ بیشتر من حرف زدم. داستان خانم وان‌هاپر را برایش تعریف کردم. گفتم چطور در جنوب فرانسه باهم آشنا شدیم؛ اما او می‌گفت من برخلاف تصورش هستم.

- چه انتظاری از تو داشته. می‌خواسته تو چطور باشی؟

- خودم هم نمی‌دانم؛ شاید انتظار داشته که من زنی دلربا تر، زیباتر و اشرافی‌تر از این باشم. به نظرم او دلش می‌خواست، همسرت یک دختری امروزی و راستش را بگویم، معاشرتی‌تر و مبادی‌آداب‌تر باشد. مثلاً دختری سرخوش و اهل بگویند. شاید این چنین چیزی.

ناگهان سکوت کرد و پاسخی نداد. بعد درحالی که دندان‌هایش را از خشم می‌فشرد گفت:

درست می‌گویی. من بی‌اثریس را می‌شناسم؛ گاهی آن قدر نادان می‌شود که آدم را عصبانی می‌کند.

گویا ماکسیم از گردش و تفریح منصرف شده و در سرپیچ آرام جلو می‌رفت. من هم حرفی نمی‌زدم و در کنارش نشسته بودم. اتومبیل را نگهداشت و پیاده شدیم. روی چمن‌های باران خورده قدم می‌زدیم تا کم‌کم به جنگل رسیده و در دل تاریکش فرو رفتیم. در عمق جنگل، شاخه‌های درختان درهم‌تنیده شده و تاقی را زیر آسمان ساخته بودند که محیط را تاریک کرده بود. ما با آسودگی روی برگ‌ها و شاخه‌های خشک سال گذشته که در جاده مانده بود؛ قدم می‌زدیم و صدای خش‌خش برگ‌های خشکیده و سایر گیاهان را زیر قدم‌هایمان می‌شنیدیم. جاسپر هم جست‌وخیزکنان همراهمان می‌آمد؛ اما بی‌صدا بود و زمین را بو می‌کرد. من بازوی ماکسیم را گرفته و گفتم:

- ماکسیم مدل موهای من را دوست داری؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- برای چی این سؤال را می‌پرسی؟ البته که دوست دارم؛ مگر موهایت چگونه است؟ گفتم:

- نه چیزی نیست؛ فقط می‌خواستم نظرت را در این باره بدانم. گاهی چقدر عجیب می‌شوی. بعد از طی مصافقی به فضایی باز رسیدیم که دو جادهٔ مخالف هم رو به‌رویمان قرار داشت. جاسپر که جلوی ما می‌دوید، بدون معطلی به‌سوی جادهٔ سمت راست دوید. مثل اینکه عادت داشت همیشه از این راه برود؛ اما برخلاف انتظار، ماکسیم جادهٔ دیگر را انتخاب کرد. پس از چند قدم رو به جاسپر فریاد زد:

- نه برگرد از این طرف

سگ بیچاره رویش را برگرداند و ایستاد و دمی تکان داد. من پرسیدم:

- برای چه می‌خواهد از آن را برود؟

ماکسیم با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- به‌خاطر اینکه این جاده برایش آشناست و عادت دارد. انتهای این راه به خلیج کوچکی می‌رسد که در گذشته من این‌جا قایق داشتم.

- جاسپر، به تو گفتم از این طرف بیا.

بدون اینکه حرف دیگری بزنم و سؤالی بپرسم؛ از جاده سمت چپ رفتیم و من سرم را برگردانده و از بالای شانهام دیدم که جاسپر دنبال ما می‌آید.

- این جاده به دره‌ای منتهی می‌شود که درباره آن با تو صحبت کرده بودم. بوی گل‌های وحشی آدم را از خودبی‌خود می‌کند. هرچقدر از این گل‌ها بخواهی در اینجا هست.

اکنون خیلی سرحال و شاد به‌نظر می‌رسید؛ دیگر ماکسیم یک ساعت قبل نبود و شروع به حرف‌زدن از فرانک کراولی کرد و گفت:

- او مرد بسیار خوبی است.

با خود می‌گفتم خیلی خوب شد؛ حالا مثل سفر ایتالیا باهم صمیمی شده‌ایم و درحالی که بازویش را می‌فشردم، لبخندی بر لبانش نقش بست. از اینکه چهره‌اش تغییر کرده بود؛ احساس شادی می‌کردم؛ کم‌کم به یاد بتاتریس افتادم و حرف‌هایش از ذهنم گذشت. هنوز این سؤال در فکرم بود که چرا ماکسیم باید از دیدن خواهرش ناراحت شود. چه موضوعی این‌چنین او را ناراحت و عصبانی کرده است و به یاد آوردم که بتاتریس درباره عادات و اخلاقیات او چه چیزهایی به من گفته بود؛ اینکه در سال یکی دوبار عصبانی و خشمگین می‌شود؛ البته او خواهرش بود و بردار خود

را بهتر از من می‌شناخت؛ اما این‌ها شامل رفتار ماکسیم درمقابل من نمی‌شد. می‌توانستم تصور کنم که گاهی او را خشمگین و عصبانی ببینم، ولی به‌نظرم شاید او کمی اغراق کرده باشد؛ زیرا گاهی اعضای خانواده شناخت کافی نسبت یکدیگر ندارند. ناگهان ماکسیم گفت:

- این است، درست نگاه کن ببین واقعاً زیبا نیست؟

در این لحظه به یک قلهٔ پردرخت رسیده بودیم و جاده‌ای روبه‌روی ما پیچ می‌خورد که از کنارش رودخانه‌ای جریان داشت و شاید در انتها به دره‌ای می‌رسید. درختان زیادی وجود نداشت؛ به هر طرف جاده که نگاه می‌کردی، سنگ‌ها و گل‌های وحشی دیده می‌شد؛ از حیوانات شکاری هم خبری نبود. سایهٔ درختان، لکه‌های تیره‌ای را در گوشه‌وکنار دره پدیدار کرده بودند؛ اما چیزی که بیشتر از همه مرا مست و مدهوش می‌ساخت؛ رایحهٔ دلپذیر و ملایمی بود که به مشام می‌رسید و روح را نوازش می‌کرد. بوی دلنوازش شبیه عطر گل یاس بود. چه‌بسا در این‌میان، ماهی‌های قزل‌آلا سر از آب بیرون می‌آوردند و از قطرات بارانی که بر سرشان می‌ریخت لذت می‌بردند. در آن فضای گسترده که سرشار از دلدادگی و سرخوشی بود؛ سکوت حکم‌فرمایی می‌کرد و تنها آهنگ ریزش قطرات باران به گوش می‌رسید؛ اگر کمی دقت می‌کردی از دوردست‌ها صدای برخورد ملایم امواج به ساحل شنیده می‌شد و شنونده می‌دانست که در چند قدمیش دریایی خروشان است که موج‌هایش دل به دامن صخره‌ها و سنگلاخ‌ها می‌زنند. ماکسیم سربلند کرد و گفت:

اسم اینجا درهٔ خوشبختی است؛ بعد خم شد و غنچهٔ نیم شکفته و پلاسیده‌ای را از روی زمین برداشت. این غنچه به‌کلی زرد شده بود؛ اما وقتی که آن را به دست‌انم مالیدم، رایحهٔ دلپذیر و ملایمی هوا را پر کرد که گویی درخت زنده و سرسبزی است که بوی خوش می‌دهد. بعد از آن پرندگان شروع به پرواز کردند. ابتدا صدای فاخته‌ای به گوش رسید و بعد سایر پرندگان که در لانه‌های خود پنهان شده بودند؛ به فریاد او پاسخ دادند و در همان حال، عطر دل‌انگیز غنچه‌ها در هوا پراکنده شد؛ گویی در آن حال عده‌ای از پرندگان بهشتی می‌خواهند از سرزمین خود پرواز کرده و به‌جای دیگری بروند.

منظره زیبایی بود آن گونه که فکر نمی‌کردم چنین جایی وجود داشته باشد. دیگر به انتهای دره رسیده بودیم؛ وقتی که من سرم را بالا گرفته و تکان می‌دادم تا قطرات باران از موهایم سرازیر شود؛ دیدم که دره خوشبختی ما را در آغوش گرفته؛ گل‌های وحشی سفید و سرخ و درختان بسیار زیبا همان طور که ماکسیم مدتی پیش در مونت‌کارلو برایم تعریف کرده بود، زیر پایمان مانند فرشی ابریشمی و زیبا گسترده شده بودند. دریا امواجش را به طرف سنگلاخ‌ها می‌فرستاد. ماکسیم که حیرت من را دیده بود، لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت:

- این طبیعت برای تو خیلی تازگی دارد. هیچ‌کس انتظار دیدن چنین مناظری را ندارد. گاهی تو را از خود بی‌خود می‌کند. این طور نیست؟

سپس سنگ‌ریزه‌ای برداشت و به طرف دریا انداخت. جاسپر با سرعتی دیوانه‌وار به طرف آن دوید؛ درحالی که گوش‌های سفید و بلندش آشکار می‌شد. شادمانی ما به اوج خود رسیده بود. این پرندگان سبک‌بال روحیه ما را تحت‌تأثیر خود قرار دادند. آهسته در امتداد آن جاده باریک و سنگلاخی، به سوی ژرفایی نامعلوم می‌رفتیم. گاهی به حال خود فکر می‌کردم و نمی‌دانستم در کجا هستم. ماکسیم فکر می‌کرد من خسته شده‌ام به همین خاطر کنارم ایستاده بود؛ اما من محو تماشای گل‌های رنگارنگ بودم. سروصورتان خیس شده بود و آب از پشت بارانیم سرازیر می‌شد. جای‌جای این دره خوشبختی، مزده سعادت و شادی می‌داد؛ مثل این بود که عطر دل‌انگیزی همه‌جا را پر کرده بود و ما در دریای عطراگین آن غرق شده بودیم. دست ماکسیم در دستم بود؛ آن قدر خوشنود و از خود بی‌خود شده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم و خیال می‌کردم واقعاً روی زمین نیستم و به طبقات بالایی آسمان رفته و در دنیای دیگری غرق شده‌ام. با خود می‌گفتم، پس اینجا جواهر مندرلی است. باید گفت این سرزمین بهشت برین است. در این منطقه بکر و کمیاب، آدمی بی‌اختیار دلش می‌خواست طبیعت را دوست بدارد و اگر کسی را دوست می‌داشت با هیجان بیشتری عشق و محبت خود را به او بیان می‌کرد.

تمام جلوه‌های طبیعت فقط اینجا دورهم جمع شده بودند تا شعله‌های دل آدمی را دامن بزنند. درست است که اولین باری بود که من به آن مکان دیدنی پا گذاشته بودم، ولی حس می‌کردم مدت‌های زیادی است که در آنجا بوده‌ام و تمام آن درختان، صخره‌ها و دره‌ها من را می‌شناختند. اگر روزی، جایی رفته و به اتاقی پاگذاشته می‌گذاشتم که متعلق به دیگری بود یا روی صندلی می‌نشستم که مال فردی بود که من آن را نمی‌شناختم؛ اما اینجا چنین حسی وجود نداشت. این طبیعت بکر با آن جلوه‌گری‌های سحرآمیز و زیبا من را چنان دربرگرفته بود که نمی‌توانستم خود را با آن غریبه حس کنم و برایم کاملاً آشنا به نظر می‌رسید. گویی دره خوشبختی آشنا و غریبه نمی‌شناخت و هر تازه‌واردی که بر زمینش پا می‌گذاشت پذیرایش بود و حضورش را محترم می‌دانست.

ما به انتهای این دره زیبا رسیده بودیم؛ بالای سرمان پرندگان سرمست، سینه آسمان را می‌شکافتند. اینجا بود که حرف‌های ماکسیم در گوشم زنگ زد. نمی‌دانم کی بود که در مونت کارلو داستان‌هایی را از افسون‌گری‌های این مکان تعریف کرده بود. مندرلی جایی است که اگر به آنجا پا بگذاری دیگر دوست نداری برگردی؛ تصور می‌کنی که فرسنگ‌ها از تمدن انسانی دور شده‌ای.

به یاد دارم که آن روز از دره باصفا و رنگارنگی صحبت می‌کرد که زیبایی و عطر خوشش به هم آمیخته شده و دلربایی و افسون‌های طبیعت همه در آنجا جمع شده است. امروز می‌دیدم هرآنچه گفته بود حقیقت داشت و درواقع، مندرلی جای زیبا و بی‌نظیری بود که همانندش را نمی‌توانستم در جای دیگری ببینم. ناگهان تمام شکوه و جذبه‌ای که همانند جادویی ما را در بر گرفته بود، تمام شد و همه‌چیز از بین رفت و دوباره به حالت اولش برگشت و ما هم به صورت همان دو فرد قبلی درآمدیم و کنار ساحل می‌دویدیم. سنگ‌ها را برداشته و به طرف ساحل می‌انداختیم و گاهی هم در آب پرت می‌کردیم.



ماکسیم باخنده به طرف من برمی‌گشت و موهایش را عقب می‌زد و من با همان بارانی که خیس آب شده بود، به دنبال او می‌دویدم؛ که یک‌مرتبه متوجه شدیم، جاسپر ناپدید شده. چندبار با صوت او را صدا زده؛ اما اثری از جاسپر نبود.

من با وحشت کنار آب را گشتم؛ دیدم که امواج بر روی هم می‌ریزند و کفهای سفید برجا می‌ماند. ماکسیم گفت:

- نه نه، نباید این‌طور باشد. نباید در آب افتاده باشد. جاسپر بدجنس کجا هستی. جاسپر؟ گفتم:

- شاید به دره خوشبختی برگشته؟ ماکسیم گفت:

- یک دقیقه پیش او را دیدم؛ روی همین سنگ‌ها بود؛ چیزی را دنبال می‌کرد و به دندان می‌گرفت.

- به طرف دره بالا رفتیم و ماکسیم فریاد کشید:

- جاسپر، جاسپر کجای؟ ناگهان صدای سگی را از دوردست، کمی بالاتر از سنگلاخ‌ها شنیدم. ماکسیم با عصبانیت فریاد می‌کشید:

- حیوان بدجنس بیا پایین، ما از آن راه نمی‌رویم. چه سگ بازیگوشی‌ست که با هر چیزی سرگرم می‌شود. گفتم:

- سگ بیچاره ممکن است در آب افتاده باشد. بگذار بروم و ببینم چه بر سرش آمده؟ ماکسیم با لحنی عصبانی گفت:

- جاسپر راهش را بلد است، با او کاری نداشته باش. وانمود کردم که حرفش را نشنیده‌ام و به‌سختی از دامنه کوه بالا رفتم؛ همه‌جا خیس و مرطوب بود. می‌دانستم که ماکسیم نگران جاسپر است؛ اما نمی‌دانم چرا از جایش حرکت نمی‌کرد و به سمت حیوان نمی‌رفت؟ بدون اینکه فکر کنم دریا در حال بالا آمدن است، جلو می‌رفتم؛ وقتی بالای صخره سنگی رسیدم؛ دیگر در آنجا

نمی‌توانستم دریا را بینم. به اطرافم نگاه کردم و با تعجب خلیج دیگری را دیدم که کاملاً شبیه خلیجی بود که آنجا را ترک کرده بودم؛ اما این یکی بسیار گسترده‌تر و بزرگ بود. یک سنگ نوک‌تیز کمی جلو آمده و تقریباً پل کوچکی را درست کرده بود. یک راهنما دریا به آن بسته شده بود، ولی قایقی در آنجا وجود نداشت. ساحل دریا پر بود از سنگ‌های سفیدی که در پشت‌سرم دیده بودم؛ اما سرایشی تندی داشت. درختان جنگلی این قسمت تا ساحل دریا پیشامده و سدی را ساخته بودند که بالا آمدن آب را مهار می‌کرد. در انتهای این درختان کوچک و بزرگ، از دور آلونکی را دیدم که به‌نظر شبیه کلبه ماهیگیری بود. یک‌مرتبه چشمم به مردی که روی سنگ‌ها نشسته بود افتاد. شاید یکی از ماهیگیران باشد که در آنجا سکونت داشت؛ پوتینی کهنه به پا کرده و جاسپر در اطرافش می‌چرخید و سر و صدا می‌کرد. او توجهی به حیوان نداشت؛ خم شده و به‌دنبال چیزی در آب می‌گشت. فریاد کشیدم:

- جاسپر، جاسپر، بیا اینجا. سگ سرش را بالا گرفت و دمش را تکان داد، ولی از من اطاعت نکرد و بازهم در اطراف مرد ناشناس مشغول بالا و پایین پریدن و سروصدا بود. پشت‌سرم را نگاه کردم از ماکسیم خبری نبود؛ از روی سنگ‌ها پایین آمدم؛ پاهایم روی سنگ‌ها کشیده می‌شد و صدا می‌کرد. مرد ناشناس بر اثر سروصدا رویش را به‌طرفم برگرداند. او را دیدم؛ مردی با چشمان کوچک و ثابت و دهانی سرخ و خیس بود و درحالی که لته‌های بی‌دندان‌ش را به من نشان می‌داد، شروع به خندیدن کرد.

- سلام، هوای بدی است.

- سلام آقا، بله هوای خوبی نیست.

او با علاقه به من نگاه می‌کرد و با تبسمی بربل گفت:

- می‌بینید به‌دنبال صدف می‌گردم؛ اما خبری از آن نیست.

بدون اینکه به حرف‌هایش گوش بدهم، فریاد کشیدم:

- جاسپر بیا اینجا، دیر شده. بیا دوست من، بیا.

اما جاسپر به وجود آمده بود. نسیم و امواج دریا او را سرمست و گیج کرده بودند. وقتی صدایم را شنید، درحالی که ساکت بود به طرفم آمد. به آن مرد که دوباره خم شده بود و چیزی را در دریا جست و جو می کرد، گفتم:

- آیا طناب یا بند داری؟

فریاد کشید و خندید. مجدد تکرار کردم و گفتم:

- آقا آیا طناب داری؟ درحالی که سرش را تکان می داد گفت:

- از صدف خبری نیست، از صبح تا حالا می گردم؛ اما چیزی پیدا نمی شود. سرش را تکانی داد و دستش را به صورت و چشمان اشک آلودش گشید. به او گفتم:

- من یک طناب احتیاج دارم که سگم را ببندم؛ می بینی که نمی خواهد همراه من بیاید. مرد با لبخند دیوانه وارش گفت:

- آهای، بعد به جلو خم شد و با انگشت ضربه کوچکی به شکمش زد و گفت؛ من این سگ را می شناسم؛ متعلق به این خانه است، مال تو نیست. او سگ آقای دوینتر است. باید به خانه ببرمش. یک بار دیگر او را صدا زدم و جاسپر را به سمت خود خواندم؛ اما او به دنبال پر مرغی که باد آن را با خود آورده بود؛ می دوید. فکر کردم ممکن است درانبار مرد ماهیگیر، طنابی وجود داشته باشد. به طرف کلبه رفتم؛ احتمالاً آنجا در گذشته باغی بوده است؛ اما اکنون علف های هرز همه چیز را پوشانده و از بین برده اند. فکر کردم بدون شک کلبه باید با کلیدی بسته شده باشد و بی جهت زنگ را فشار دادم و با تعجب دیدم که در باز شد و درحالی که سرم را خم کرده بودم، وارد شدم. انتظار داشتم در آنجا قایق، تور و وسایل ماهیگیری کثیف و خاک آلوده ای را ببینم و یا طناب های بزرگ کهنه و سطل های پر از ماسه و صدف وجود داشته باشد؛ البته گرد و غبار زیادی آنجا را گرفته بود؛ اما طنابی وجود نداشت. با حیرت دیدم اتاقی مبله و تمیز است و در گوشه اش یک میز تحریر، چند

صندلی و میز دیگری به همراه تختخوابی که به دیوار تکیه داده بودند به چشم می خورد؛ همچنین در آنجا مجموعه‌ای از بشقاب‌ها، فنجان‌ها و قفسه‌هایی پر از کتاب بود که روی آن چندین قایق و کشتی به شکل‌های مختلف دیده می شد. یک لحظه فکر کردم، کلبه همان مرد ماهیگیری است که کنار صخره دیده بودم؛ اما وقتی بادقت نگاه کردم، کوچک‌ترین اثری از اینکه کسی در آنجا زندگی کند، وجود نداشت. در این دخمه، بخاری و یا شومینه‌ای دیده نمی شد و کف کلبه را گرد و غبار خاکسری کرده و روی تمام اشیاء و لوازم را هم پوشانده بود. رومیزی را موش‌ها جویده بودند و همه جای آن سوراخ و مندرس شده و سرمای شدیدی در اتاق حاکم بود. هوای مرطوبت و نمناک آنجا من را آزرده و می خواستم زودتر از دخمه خارج شوم. از همه بدتر صدای غمگین ریزش باران روی پشت‌بام کلبه مخروبه، ناراحت‌کننده و از آن بیزار بود. صدای چک‌چک باران داخل کلبه می پیچید و آهنگ دلخراشی داشت. اطراف خانه خرابه را گشتم تا طنابی پیدا کرده و بتوانم از آن را به عنوان قلاده سگ استفاده کنم؛ اما با ناامیدی چیزی پیدا نکردم. کمی آن طرف‌تر در دیگری را دیدم. بهتر بود جلوتر بروم، شاید چیزی که من را آزار می داد آنجا نباشد. کاملاً عجیب و بهت‌آور بود؛ قلبم به شدت می تپید و ترس سرپای وجودم را گرفته بود؛ نمی دانستم چه کار کنم. در را باز کردم؛ آنجا انبار کوچکی بود که در آن انواع و اقسام لوازم روی هم انباشه شده بود. مقداری چوب، تخته، طناب و چیزهایی برای تعمیر قایق و وسایل قایق‌رانی، گوشه و کنار اتاق را پر کرده بود. ناگهان چشمم به ریسمانی افتاد که کنار میزی افتاده بود؛ این تنها چیزی بود که به درد بستن سگ می خورد. تکه‌ای از آن را بردم و به اتاق اول برگشتم که هنوز قطرات باران بر سقفش می چکید؛ از بالای سقف قطرات بارانی را می دیدم که در حال چکیدن بود؛ باعجله از کلبه بیرون رفتم؛ بدون اینکه دیگر به پشت سرم نگاه کنم، به راه افتادم. سعی می کردم چیزی را نبینم. وقتی که بیرون آمدم، در را از پشت بستم و نفس عمیقی کشیده و ایستادم؛ در آنجا جاسپر را صدا زدم. جاسپر بیا برویم. خم شدم و این بار سگ ممانعت نکرد، تسلیم شد و توانستم افساری به گردنش ببندم و به آن مرد گفتم؛ کمی طناب پیدا کردم؛ او جوابی نداد و من مشغول بستن بودم؛ درحالی که جاسپر را با خود می کشیدم، گفتم:

- خدانگهدار.

- شما را دیدم که آنجا رفتید. می دانم؛ اما او دیگر آنجا نیست. نه دیگر کسی نیست. می دانید، او در دریاست و هرگز بر نمی گردد. بله او دیگر بر نمی گردد؛ اما دیگر چیزی نگفتم، شما هم نشنیده اید و دوباره مشغول کارش شد و با خودش حرف می زد. من از جاده سنگلاخی گذشتم و ماکسیم را دیدم که روی سنگها منتظر من است.

او دستهایش را در جیب فرو برده بود و من را نگاه می کرد. به او گفتم:

- من را ببخش. جاسپر آنجا بود و نمی خواست بیاید؛ باید طنابی را برای بستن او پیدا می کردم. او حرکتی کرد و روی پاشنه اش چرخید و به طرف جنگل رفت. از او پرسیدم: از راه سنگلاخ برمی گردیم؟ چرا این کار را بکنیم؛ الان که اینجا هستیم. تقصیر جاسپر بود که معطل شدم؛ او نمی خواست از سروصدا کردن در کنار آن مرد دست بکشد. این مرد کی بود؟ ماکسیم گفت:

- اگر بن را می گویی، بیچاره بی آزار است؛ پدرش نگهبان بود و در مندرلی زندگی می کرد. این طناب را از کجا آوردی؟

- از کلبه ای که کنار دریا بود.

- مگر درش باز بود؟

- بله، به آسانی توانستم وارد آنجا شوم و در انبار این طناب را پیدا کردم. در آنجا چند قایق کهنه و بادبان هم وجود داشت. گفت:

- آه فهمیدم و پس از اندکی مکث اضافه کرد، در این کلبه باید قفل باشد.

پاسخی ندادم؛ زیرا دخالت کردن در این امور به من مربوط نبود.

- او به تو گفت در باز است؟

- نه اصلاً. انگار هرچه می‌گفتم، نمی‌فهمید.

او بیشتر خود را به نفهمی می‌زند؛ اگر دلش بخواهد حرف می‌زند؛ شاید بارها وارد آن کلبه شده، ولی نمی‌خواست تو این چیزها را بدانی و به نفعش نبود که جوابت را بدهد. فکر نمی‌کنم این‌طور باشد؛ وقتی وارد کلبه شدم، روی همه‌چیز را خاک گرفته بود و اثری از رفت‌وآمد کسی در آنجا دیده نمی‌شد. داخل آن هم کاملاً مرطوب بود و می‌ترسدم اگر آن‌طور بماند، کتاب‌هایی که در آنجا هستند بپوسند. صندلی و میزها هم در همین وضعیت بودند؛ ازطرفی، آنجا پر از موش است؛ جوری که بیشتر رومیزی را جویده بودند.

ماکسیم جوابی نداد؛ با اینکه جاده سربالایی بود با ترس و نگرانی تندتند بالا می‌رفت. آنجا دیگر شباهتی به دره خوشبختی نداشت. درختان این قسمت درهم فرورفته و فضا را تاریک کرده بودند. در راهمان هم از گل‌های وحشی خبری نبود. باران شدیدی می‌آمد و شاخه‌های درختان را خم می‌کرد. گه‌گاه قطره‌های باران از پشت گردنم سرازیر شده و پایین می‌رفت. تمام تنم از سرما می‌لرزید و از زمانی که روی سنگ‌ها بالا آمده بودم؛ پاهایم کمی درد می‌کرد. جاسپر هم که پشت سر ما بود، از شدت خستگی زبانش را از دهان بیرون آورده و لرزان راه می‌رفت. ماکسیم گفت:

- جاسپر تو را به خدا کمی تندتر بیا. طنابش را بکش و جلو بیاور. بئاتریس حق داشت این سگ خیلی چاق و تنبل شده.

- تقصر خودت است؛ تو آن قدر تند می‌روی که حیوان بیچاره نمی‌تواند خود را به ما برساند.

- اگر به‌جای دویدن به‌دنبال سگ، حرفم گوش کرده بودی، الان به خانه رسیده بودیم. جاسپر راه را بلد بود، ولی من نمی‌دانم چرا این‌همه راه را دنبالش دویدی؟

- فکر کردم ممکن است در دریا افتاده باشد.

تو فکر می‌کنی من این چیزها را نمی‌دانم؛ اگر کوچکترین خطری او را تهدید می‌کرد؛ خودم او را نجات می‌دادم. به تو گفتم لازم نیست از صخره بالا بروی؛ حالا هم غر می‌زنی چون خسته شده‌ای.

- من غر نمی‌زنم هر زنی هم اگر پای آهنی داشته باشد، در این جاده‌ها خسته می‌شود. درضمن وقتی به‌دنبال جاسپر رفتم، فکر کردم توهم می‌آیی!

- چرا برای کاری بیهوده باید خودم را خسته می‌کردم.

- به‌دنبال جاسپر رفتن مسئله‌ای نبود؛ تو همه این حرف‌ها را می‌زنی که من را راضی کنی و بهانه بتراشی.

- برای چه باید بهانه بیاورم؟

با خستگی و بی‌حوصلگی گفتم:

- دیگر نمی‌دانم. بهتر است این بحث را تمام کنیم.

- این بحث را تو شروع کردی. نمی‌دانم منظورت از این حرف‌ها چیست؟

- بهانه برای چی؟ فقط می‌خواستم بین سنگلاخ‌ها همراهی‌ام کنی.

- خوب، فکر کردی برای چه نمی‌خواستم به آن خلیج نزدیک شوم.

- از کجا باید بدانم که چه دلیلی داشته؟ من از درون تو خبر ندارم. فقط می‌دانستم که دوست نداشتی بیایی. همین.

- از ظاهرت این‌طور حدس زدم.

- مگر ظاهر من چه‌طور است.

- خوب ماکسیم من فقط انتظار داشتم من را تنها نگذاری و حالا این موضوع را فراموش کن. به‌خاطر خدا، خیلی خسته هستم.

- تمام زن‌ها همین‌طورند؛ وقتی بدانند که مقصر هستند و دلیلی برای قانع کردن مرد ندارند، به خستگی و ناراحتی پناه می‌برند. البته که مشخص است نمی‌خواستم به آن طرف بیایم. حالا راضی شدی. هرگز دلم نمی‌خواهد به آن ساحل ترسناک و آن کلبهٔ نفرت‌انگیز بروم؛ اگر توهم از آنجا خاطراتی تلخ و ناراحت‌کننده‌ای داشتی، نه دوست داشتنی به آنجا بروی و نه درباره‌اش صحبت کنی یا حتی فکر کنی. حالا امیدوارم این دلیل برایت کافی باشد.

رنگش کاملاً پزیده و چشمانش را پرده‌ای تاریک فرا گرفته بود. همان حال پریشانی را داشت که اولین بار، دربارهٔ آن دره باهم حرف زدیم. دستش را به مهربانی گرفتم و فشردم و بعد گفتم:

ماکسیم خواهش می‌کنم ناراحت نباش. اتفاقی نیفتاده. اصلاً دوست ندارم تو را این‌طور ناراحت و عصبانی ببینم. لطفاً آنچه را که گفتیم، فراموش کنیم. از تو عذرخواهی می‌کنم. عزیزم من را ببخش و دیگر به این مسائل فکر نکن. کمی مکث کرد و گفت:

ای کاش در ایتالیا مانده بودیم و به این زودی به مندرلی بر نمی‌گشتیم. خدایا چه کار احمقانه‌ای کردم به اینجا برگشتم.

بعد از گفتن این حرف‌ها، به راه خود ادامه دادیم؛ این بار با قدم‌هایی محکم‌تر و تندتر راه می‌رفت؛ طوری که من مجبور بودم دنبالش بدم؛ احساس می‌کردم نمی‌توانم نفس بکشم و نزدیک بود اشک‌هایم سرازیر شود. در این حال مجبور بودم جاسپر را هم با طناب دنبال خود بکشم. بالاخره بالای کوره راه رسیدیم و چشمم به راه دیگری افتاد که به سمت درهٔ خوشبختی می‌رفت؛ معلوم بود مسیری برگشتی را، جاسپر انتخاب کرده بود. حالا فهمیدم چرا او دوست داشت از این راه برویم؛ چون به ساحل و کلبه‌ای می‌رسید که برایش بیشتر آشنا بود و به این راه عادت داشت. در سکوت از چمن‌ها گذشته و وارد ساختمان شدیم؛ هنوز چهرهٔ ماکسیم عصبانی به نظر می‌رسید، او وارد خانه شد و بدون آنکه به من نگاه کند به طرف کتابخانه رفت. فریت در تالار بود. ماکسیم به او دستور داد؛ زودباش چای بیاور و بعد در را بست. تلاش می‌کردم تا از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم. نمی‌خواستم فریت متوجه چیزی شود؛ آن وقت فکر می‌کرد مشاجره‌ای بین ما اتفاق افتاده و



بعد در آشپزخانه به همه اطلاع خواهد داد و حتماً می‌گوید که خانم دوینتر گریه می‌کند و آن‌ها هم در ادامه می‌گفتند که هنوز یک هفته نیست که خانم جدید به این خانه آمده که بحث و دعوا شروع شده است؛ به همین دلیل رویم را برگرداندم تا چهره‌ام را نبیند؛ اما او نزدیک شد و در درآوردن بارانی کمکم کرد. سپس گفت:

- بارانی‌تان را در اتاق گل‌ها می‌گذارم.

بدون اینکه نگاهش کنم، به او گفتم:

- متشکرم فریت.

- هوای خوبی برای گردش نبود خانم.

- نه. هوای مناسبی نبود.

همان لحظه چیزی از دستم افتاد.

- خانم دستمال‌تان افتاد؛ آن را گرفته و در جیبم گذاشتم و گفتم:

- متشکرم فریت.

می‌دانستم اگر از پله‌ها بالا رفته تا به اتاق بروم؛ از شدت خستگی سرم گیج خواهد رفت و از طرفی هم نمی‌توانستم به کتابخانه بروم؛ به همین خاطر ایستادم و با تردید ناخن‌هایم را می‌جویدم. برخلاف انتظارم فریت برگشت و چون من را آنجا دید، تعجب کرد و گفت:

- در کتابخانه بخاری روشن است.

- متشکرم فریت.

به آرامی از طول تالار گذشتم و در کتابخانه را باز کردم و وارد شدم. ماکسیم روی صندلی خود نشسته و جاسپر کنارش بود و سگ پیر در سبدهش استراحت می‌کرد. ماکسیم برطبق عادت

روزنامه‌ای را که روی دستهٔ مبل بود برداشت و شروع به خواندن کرد؛ درمقابلش زانو زد و آهسته گفت:

- ماکسیم دلم نمی‌خواهد با من قهر کنی.

با چشمانی مضطرب و ناراحت نگاهی کرد و گفت:

- قهر نیستم.

- اگر تو به‌خاطر اشتباهی که کردم ناراحتی، من هم ناراحتم.

- می‌دانم چه غمی در دلت داری، ولی طاقت ندارم تو را این‌گونه غمگین ببینم. نمی‌دانی چقدر دوستت دارم.

- می‌دانم.

در چشمانش نگاه کودک‌پزیرانه‌ای پنهان بود که اندوهی بزرگ در دلش انباشته شده بود و یا کودکی که از چیزی می‌ترسید.

- چی شده عزیزم؟ چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟

قبل از اینکه حرفی بزند، صدای باز شدن در را شنیدم؛ سریع بلند شدم و وانمود کردم که می‌خواهم هیزمی در بخاری بگذارم. فریت و رابرت وارد شدند و آداب صرف چای شروع شد. مانند شب گذشته تشریفات اجرا شد. روبه‌روی بخاری، میزی پوشیده شده با رومیزی سفید قرار گرفت و صرف چای به‌همراه یک تازیه بود. شعلهٔ باریک و نارنجی زیر قهوه‌جوش نقره‌ای سوسو می‌زد و جاسپر درحالی که دمش را تکان می‌داد و گوش‌هایش را درحال انتظار تیزه کرده؛ به من چشم دوخت بود. پنج دقیقه بعد، زمانی که تنها شدیم به ماکسیم نگاه کردم؛ رنگ به چهره‌اش آمده و حالت خستگی‌اش از بین رفته بود. دست دراز کرد و ساندویچی برداشت و گفت:

- هروقت به یاد بئاتریس می‌افتم، ناراحت می‌شوم. وقتی بچه بودیم مرتب باهم دعوا می‌کردیم؛ باین‌حال، او را دوست داشتم و این شانس بزرگی است که خانه‌اش فاصله زیادی با اینجا دارد. راستی یکی از همین روزها به ملاقات مادر بزرگم برویم.

- عزیزم لطفاً برایم یک فنجان چایی بریز؛ من را ببخش که ناراحتت کردم.

همه‌چیز تمام شده بود و ماجرا خودبه‌خود از بین رفته بود و دیگر نباید درباره‌اش صحبت می‌کردیم. وقتی چای می‌نوشید از دور به من لبخند می‌زد؛ سپس روزنامه‌اش را از روی دسته مبل برداشت. به سمت جاسپر برگشتم و دستم را برای نوازش به‌طرفش دراز کردم. علت اصلی تمام ناراحتی‌ها او بود.

اگر او نمی‌رفت، به احتمال زیاد گردش ما با شادی به پایان می‌رسید و هیچ‌کدام این‌قدر خسته و آزرده نمی‌شدیم. نمی‌دانم چرا احساس گرسنگی نمی‌کردم و خیلی بی‌حال و خسته بودم.

جاسپر همچنان به من خیره مانده و منتظر بود که چیزی برای خوردن به او بدهم. تکه کیکی برداشته و درمقابلش گذاشتم؛ بعد دستم را با دستمال پاک کردم. چند لحظه‌ای آن را مقابلم گرفته و به گل‌هایش چشم دوختم. این همان دستمالی بود که فریت آن را از روی زمین برداشت و به من داد. حتماً از جیب بارانی به زمین افتاده بود. آن را در دستم چرخاندم؛ گل‌های قرمز داشت و کمی هم از پرزهای جیب بارانی به آن چسبیده بود. به نظر می‌رسید که مدت‌هاست در جیب بارانی مانده‌است.

در گوشه دستمال حرف اول اسمی را گلدوزی کرده بودند. یک حرف بزرگ R و در زیر آن حروف D.W نقش بسته بود. البته دستمال کوچکی بود و صاحبش آن را در جیب بارانی گذاشته بود. یک حرف بزرگ R و در زیر آن D.W بعد از آخرین باری که صاحبش آن را پوشیده بود، من اولین فردی بودم که آن را به تن کرده‌ام. فردی که این بارانی را می‌پوشیده؛ قدی بلند و اندامی باریک با شانه‌های پهن داشته‌است؛ زیرا آن برای من کمی بلند و بزرگ بود و آستین‌هایش روی دست‌هایم را می‌پوشاند. چندتا از دکمه‌هایش هم افتاده بود؛ گویا آن را نمی‌پوشیده و فقط روی

دوشش می‌اندخته. ردی از رژلب سرخ رنگ هم روی دستمال، به چشم می‌خورد. شاید لبانش را با آن پاک کرده و بدون توجه، پارچه را مچاله در جیب بارانی گذاشته است. وقتی دستم را به دستمال کشیدم؛ بوی عطری به مشامم خورد؛ رایحه‌ای که آن را می‌شناختم و خود آن را بو کرده بودم. چشمانم را بستم تا به یاد بیاورم؛ اما چیزی بود که مرتب از خاطرتم فرار می‌کرد. بوی عطری که می‌توانستم آن را به خاطر بیاورم. آری این رایحه را می‌شناختم؛ شاید همین بعدازظهر بود که آن را حس کردم. این رایحه همان عطر غنچه‌های وحشی بود که در دره خوشبختی به مشامم رسیده بود.